

ژاک و اربابش



میلان کوندرا

با پیشگفتاری از نویسنده

مترجم: فروغ پورباوری

ژاک و اربابش

میلان کوندر

فروغ پوریوری

انتشارات روشنگران و مطالعات زنان

Kundera, Milan

کوندرا، میلان، ۱۹۲۹ -

ژاک و اربابش / میلان کوندرا؛ [ترجمه] فروغ پوریآوری - تهران: روشنگران و مطالعات زنان، ۱۳۷۷
۱۰۷ ص.

ISBN 964 - 5512 - 86 - 7:

فهرستوبی براساس اطلاعات فیبا.

Jakub a Jeho Pan = Jacques
et son maître.

عنوان اصلی:

چاپ سوم: ۱۳۸۱

۱. داستانهای چک - قرن ۲۰. الف. پوریآوری. فروغ ۱۳۴۴ - مترجم.

ب. عنوان.

۸۹۱/۸۶۳۵۴

PZ۳/ک ۸۷۷۲

ز ۸۵۹ ک

۱۳۸۱

۵۸۶۶ - ۷۷ م*

کتابخانه ملی ایران
محل نگهداری:

ژاک و اربابش

● نوشته‌ی میلان کوندرا

● ترجمه‌ی فروغ پوریآوری

● نوبت چاپ و تاریخ: سوم - ۱۳۸۱

● تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

● چاپ و صحافی: رودکی

تهران، صندوق پستی: ۵۸۱۷ - ۱۵۸۷۵

E_mail: Shahla _ a _ lahiji@hotmail.com

فروش از طریق شبکه پستی تلفن: ۸۷۱۶۳۹۱

انتشارات روشنگران و مطالعات زنان:

تلفاکس: ۸۷۲۳۹۳۶

دفتر فروش: ۸۷۲۳۹۳۶ - ۸۷۱۶۳۹۱

ISBN 964 - 5512 - 86 - 7

شابک ۷ - ۸۶ - ۵۵۱۲ - ۹۶۴

□ مقدمه‌ای بر یک واریاسیون

۱

موقعی که روسها در ۱۹۶۸ کشور کوچک مرا اشغال کردند، تمام کتابهای ممنوع اعلام شد و یکباره تمام راههای قانونی نان‌درآوردن را از دست دادم. چند نفری سعی کردند کمکم کنند؛ یک روز کارگردانی به سراغم آمد و پیشنهاد کرد که به نام او، اقتباسی تئاتری از *ابله*^۱ اثر داستایوفسکی بنویسم.

این شد که دوباره *ابله* را خواندم و متوجه شدم که حتی اگر از گرسنگی بمیرم هم نمی‌توانم این کار را انجام بدهم. حرکات اغراق‌آمیز، محیطهای غم‌انگیز و حالت‌های احساساتی پرخاشگرانه دنیای داستایوفسکی دلزده‌ام کرد. ناگهان دلتنگی و حسرت شدید و غیرقابل توضیحی نسبت به ژاک قضاوقدري^۲ در خودم حس کردم.

«به نظر شما دیدرو^۳ بهتر از داستایوفسکی نیست؟»

نه، دیدرو را بهتر نمی‌دانست. از طرف دیگر من هم نمی‌توانستم آن شوق عجیب را از بین ببرم؛ برای آنکه تا حد امکان از مصاحبت ژاک و اربابش

1. *Idiot*

2. *Jacque le fataliste*

۳. Denis Diderot دنی دیدرو نویسنده و فیلسوف فرانسوی ۱۷۸۴-۱۷۱۳ و پایه‌گذار دائرةالمعارف.

برخوردار بمانم، شروع کردم به تصویر کردن آنها به عنوان شخصیت‌های نمایشنامه‌ای که اثر خودم بود.

۲

علت دلزدگی ناگهانیم از داستایوفسکی چه بود؟ آیا عکس‌العمل طبیعی ضدروسی چکی بود که اشغال کشورش به او ضربه عاطفی وارد کرده بود؟ نه، زیرا چخوف را همیشه دوست داشته‌ام. آیا علتش بی‌اعتقادی من به ارزشهای هنری آن اثر بود؟ نه. زیرا آن دلزدگی، ناغافل در من ایجاد شده بود و مدعی عینیت و انصاف نبود.

آنچه موجب عصبانیت من از داستایوفسکی می‌شد، فضای رمانهایش بود: دنیایی که در آن همه چیز به احساسات تبدیل می‌شود؛ به عبارت دیگر، دنیایی که در آن احساسات ارتقاء می‌یابد و در ردیف ارزش و حقیقت قرار می‌گیرد.

در سومین روز اشغال، با اتومبیل از پراگ به برده‌یووتس^۱ (شهر کوچکی که نمایشنامه سوء تفاهم کامو در آن می‌گذرد) می‌رفتم. پیاده نظام روس در تمام جاده‌ها، مزارع، جنگلها و همه جا اردو زده بود. یک جا اتومبیل را نگه داشتند و سه سرباز شروع به گشتن آن کردند. وقتی عملیات تمام شد، افسری که دستور تفتیش را داده بود، به زبان روسی از من پرسید: «kak Chvstvetes» - یعنی «حالتان چگونه است؟» سئوالش طعنه آمیز و یا از سر سوءنیت نبود. درست برعکس. او دنبال حرف خود را گرفت «همه اینها یک سوء تفاهم بزرگ است، ولی درست خواهد شد. شما باید درک کنید که ما عاشق چکها هستیم. ما عاشق شما هستیم!»

هزاران تانک نواحی روستایی را نابود کرده بودند، آینده کشور تا قرن‌ها به خطر افتاده بود، رهبران چک را دستگیر کرده و ربوده بودند، آن وقت یک افسر ارتش اشغالگر به آدم ابراز عشق می‌کند. خواهش می‌کنم منظورم را درک کنید: او هیچ تمایلی به محکوم کردن اشغال نداشت، حتی یک ذره. همه‌شان کم‌وبیش مثل او حرف می‌زدند، رفتارشان نه بر مبنای لذت آزاد دوستانه غارتگرها، بلکه بر پایه نمونه قدیمی کاملاً متفاوتی استوار بود که همانا عشق یک طرفه باشد. چرا این چک‌ها (که ما اینقدر عاشقشان هستیم!) از زندگی با ما، آن‌جور که شیوه ما است خودداری می‌کنند؟ حیف که مجبوریم معنای عشق را با تانک یاد آنها بدهیم!

۳

بشر نمی‌تواند بدون احساسات زندگی کند، اما همان لحظه‌ای که احساسات، در ذات خود به ارزش، به معیار حقیقت، به توجیهی برای انواع و اقسام رفتارها تبدیل می‌شود، هولناک می‌شود. اصیلترین احساسات ملی آمادگی توجیه کردن بزرگترین وحشتها را دارد، و انسان، درحالی که سینه‌اش از شوری غنایی برآماسیده، به نام مقدس عشق مرتکب فجایع می‌شود. هنگامی که احساسات جانشین تفکر منطقی می‌شود، به ماده اصلی نبود شعور و درک و مدارا تبدیل می‌گردد؛ به زعم کارل یونگ به «فراساختارهای فجایع» بدل می‌شود.

تاریخ ارتقای احساسات به حد و مرتبه ارزش، به زمانی بس دور، شاید به هنگامی برمی‌گردد که مسیحیت از یهودیت جدا شد. سنت آگوستین گفت: «خدا را دوست بدارید و هر کاری دلتان می‌خواهد بکنید.» این گفته معروف گویایی

دارد: معیار حقیقت را از برون به درون، یعنی به قلمرو دلبخواه ذهنیت منتقل می‌کند. احساس مبهم عشق («خدا را دوست بدارید!» - دستور مسیحیت) جانشین وضوح و شفافیت قانون (دستور یهودیت) می‌شود تا به ملاک تقریباً نامشخص اخلاقیات تبدیل گردد.

تاریخ جامعه مسیحی یک مکتب قدیمی احساسات است: مسیح بر روی صلیب به ما آموخت که رنج را عزیز بداریم؛ آیه دلیری و پهلوانی، عشق را کشف کرد؛ خانواده بورژوازی به غم دورافتادگی از زندگی خانوادگی مبتلایان کرد؛ عوامفریبی سیاسی توانسته به میل به قدرت «عواطف احساساتی» بیخشد. همین تاریخ طولانی است که به ثروت، قدرت و زیبایی احساساتمان شکل داده است. اما از زمان رنسانس به بعد یک روح مکمل، این حساسیت و نازک طبعی غربی را به حال تعادل درآورده است: یعنی روح منطق و شک، روح بازی و نسبیّت موضوعهای بشری. آن وقت بود که غرب واقعاً به خود آمد.

سولزیتسین در سخنرانی معروفش در دانشگاه هاروارد نقطه شروع بحران کنونی غرب را مستقیماً در رنسانس قرار می‌دهد. در ارزشیابی او، روسیه به عنوان تمدنی جدا از غرب توجیه و اعلام می‌شود، زیرا تاریخ روسیه درست به دلیل نبود یک جنبش رنسانس و روح ناشی از آن با تاریخ غرب تفاوت پیدا می‌کند. به همین دلیل است که طرز تفکر روسی همچنان همترازی (یا ناهمترازی) متفاوتی میان عقلانیت و احساسات را حفظ کرده است؛ در این همترازی (یا ناهمترازی) دیگرگون، رمز و راز معروف روح روسی (عمق و نیز خشونت آن) را می‌بینیم.

هنگامی که این بار نامعقول عقلانیت بر دوش سرزمین من افتاد نیازی غریزی احساس کردم که روح مابعد رنسانس غرب را عمیقاً در خود بدمم. و به نظر می‌آمد که این روح در هیچ جا بیشتر از معجون مطبوع عقل و طنز و تخیل، یعنی ژاک قضا و قدری جمع نیست.

اگر مجبور می‌شدم خودم را توصیف کنم می‌گفتم که آدم لذت‌جویی هستم که در دام دنیایی که به منتهی درجه سیاسی شده گیر افتاده‌ام. این همان اوضاع و احوالی است که در عشقه‌های خنده‌دار - کتابی که از همه آثارم بیشتر به آن علاقه دارم، زیرا شادترین دوره زندگی‌م را منعکس می‌کند - توصیف کرده‌ام. تصادف عجیب آنکه: آخرین داستانهای این کتاب را (که تمام سالهای دهه شصت روی آنها کار کرده بودم) سه روز پیش از ورود روسها به پایان رساندم.

هنگامی که چاپ فرانسه عشقه‌های خنده‌دار در سال ۱۹۷۰ منتشر شد، منتقدان آن را متعلق به سنت روشنگری دانستند. من که از این قیاس برانگیخته شده بودم، قدری کودکانه متمایل شدم به این‌که بگویم درواقع عاشق قرن هیجدهم هستم. راستش را بگویم آنقدر که دیدرو را دوست دارم قرن هیجدهم را دوست ندارم. و صریحتر اینکه، رمانهایش را دوست دارم. و دقیقتر اینکه، عاشق ژاک قضا و قدری هستم.

چنین برداشتی از اثر دیدرو شاید خیلی شخصی باشد، اما به احتمال ناموجه نیست. ما می‌توانیم بدون دیدرو نمایشنامه‌نویس هم زندگی خودمان را بکنیم؛ اگر مجبور باشیم می‌توانیم تاریخ فلسفه را بدون مطالعه رساله‌های این دائرةالمعارف‌نویس بزرگ بفهمیم؛ اما - در اینجا تأکید می‌کنم - تاریخ رمان بدون ژاک قضا و قدری ناقص و نامفهوم خواهد بود. می‌توانم تا آنجا پیش بروم که بگویم این اثر از آن جا که نه در متن رمان جهانی، بلکه منحصرأ به عنوان بخشی از آثار معتبر دیدرو مورد بررسی قرار گرفته لطمه دیده است؛ عظمت حقیقی آن فقط در گروه دن‌کیشوت^۱ یا تام جونز^۲، اولیس^۳ یا فردیدورک^۴ آشکار می‌شود.

اما آیا ژاک قضا و قدری در مقایسه با کارهای دیگر دیدرو، صرفاً یک سرگرمی نبود؟ و آیا او به شدت تحت تأثیر الگوی بزرگش تریسترام شاندی^۵ اثر لارنس استرن^۶ قرار نداشته است؟

۵

اغلب می‌شنوم که می‌گویند کفگیر رمان به ته دیگ خورده است. برداشت من عکس این است: رمان در طول تاریخ چهارصدساله‌اش هنوز بسیاری از امکانات خود را به دست نیاورده، بسیاری از فرصتهای بزرگ را کشف نکرده، بسیاری راهها را به دست فراموشی سپرده و نداها را ناشنوده گذاشته است. تریسترام شاندی یکی از این فرصتهای بزرگ از دست رفته است. این رمان از راه و روش ساموئل ریچاردسون^۷ که امکانات روانشناختی رمان را در شکل و قالب رساله‌ای کشف کرد، حداکثر استفاده را کرده است. این اثر، از سوی دیگر، گوشه چشمی هم به چشم انداز موجود در کار استرن داشته است. تریسترام شاندی یک رمان بازی است. استرن روزهای جنینی و تولد قهرمانش را به تفصیل شرح و بسط می‌دهد، فقط برای اینکه او را بیش‌رمانه و تقریباً در همان لحظه‌ای که پا به دنیا می‌گذارد، برای همیشه ترک کند؛ او سربه‌سر خواننده‌اش می‌گذارد و با جملات معترضه و بیراهه زدن‌های بیشمار راهش را گم می‌کند؛ او اپیزودی را شروع می‌کند و هرگز آن را به پایان نمی‌رساند؛ تقدیم‌نامه و پیشگفتار را وسط کتاب می‌آورد، و غیره.

3. Ulysses

4. Ferdydurke

5. Tristram Shandy

6. Laurence Sterne

۷. ساموئل ریچاردسون - Samuel Richardson (۱۷۶۱-۱۶۸۹) پایه‌گذار رمان جدید انگلستان.

خلاصه اینکه: استرن ساخت داستان خود را بر مبنای اصل وحدت عمل که به عنوان موضوع عادی و جاری ذاتی طرح رمان تلقی شده است، قرار نمی‌دهد. در نظر او رمان، این بازی بزرگ شخصیت‌های ابداعی به معنای آزادی بیحد و حصر در کار ابداع رسمی است.

یک منتقد امریکایی در دفاع از استرن نوشته است: «تریسترام شانندی گرچه اثری کم‌دی است، اما با این حال کاری جدی است، و از اول تا آخرش جدی است.» شما را به خدا کم‌دی جدی چیست، و آن کم‌دی‌یی که کم‌دی نباشد چیست؟ اگرچه جمله‌ای که نقل قول کرده‌ام بی‌معنی است، مثال کامل وحشتی است که نقد ادبی را در روبرویی ناخواسته آن با چیزی که به ظاهر جدی به نظر نمی‌آید، فرامی‌گیرد.

بگذارید قاطعانه اعلام کنم: هیچ رمانی که شایسته این عنوان باشد دنیا را جدی نمی‌گیرد. به علاوه، اصلاً «جدی گرفتن دنیا» چه معنایی دارد؟ مسلماً به این معناست: باور کردن آنچه دنیا می‌خواهد باور کنیم. رمان از دن‌کیثوت تا اولیس با آنچه دنیا می‌خواهد باور کنیم مبارزه کرده است.

اما ممکن است یک نفر جواب بدهد: رمان می‌تواند از باور کردن آنچه دنیا می‌خواهد باور کنیم امتناع کند و در همان حال به حقیقت خودش وفادار بماند؛ لزومی ندارد که برای آن‌که جدی باشد دنیا را جدی بگیرد.

آنگاه من باید بپرسم: اما «جدی بودن» چه معنایی دارد؟ آدم در صورتی جدی است که به آنچه می‌خواهد دیگران باور کنند، باور داشته باشد.

و این درست همان کاری است که تریسترام شانندی نمی‌کند. از اول تا آخر تریسترام شانندی غیرجدی است؛ و ادا رمان نمی‌کند که چیزی را باور کنیم: نه راستی و درستی شخصیت‌هایش را، نه راستی و درستی نویسنده‌اش را، نه حقیقت رمان را به عنوان نوعی از ادبیات. همه چیز زیر سؤال برده می‌شود؛ همه چیز در معرض شک و تردید قرار دارد؛ همه چیز تفریح (تفریح بدون شرم) با

هرآن چیزی است که مستلزم قالب رمان است.

استرن امکانات زیادی را برای شوخی و سرزندگی ذاتی در رمان کشف کرد و از این رهگذر راه جدیدی را برای تکامل و تحول آن گشود. اما هیچکس به «دعوت به سفر» او اعتنا نکرد. هیچکس به دنبال او نرفت. هیچکس مگر دیدرو. فقط او پذیرای این ندای تازه بود. بنابراین تردید در خلاقیت و نوآوری او بیمعنا خواهد بود. هیچکس بر سر خلاقیت یک روسو، یک لاکلو، یا یک گوته درمورد زمینه‌هایی که آنها (آنها و تحول و تکامل رمان به‌طور کلی) دین بسیار زیادی به ریچاردسون پیر ساده‌لوح دارند، جروبحث نمی‌کند. اگر همانندی میان استرن و دیدرو تا این حد درخور توجه است، فقط به این دلیل است که کار مشترکشان در تاریخ رمان کاملاً منزوی باقی مانده است.

۶

تفاوت‌های میان ترسترام شاندی و ژاک قضاوقدری کم‌اهمیت‌تر از وجوه تشابه آنها نیست.

اول تمایز در طبع است: استرن کند کار می‌کند؛ روشش کاستن از سرعت است؛ بُعد نمایی‌اش میکروسکوپی است (می‌تواند زمان را متوقف کند و یک لحظه مجرد از زندگی را جدا کند، همچنان‌که جویس بعدها کرد).

دیدرو تیزرو است؛ روشش سرعت گرفتن است؛ بُعد نمایی‌اش تلسکوپی است (هیچ رمانی را سراغ ندارم که آغازش مسحورکننده‌تر از صفحات آغازین ژاک قضاوقدری باشد: تناوب خوش‌قریحه گونه‌های کاربردی، حس ریتم، حرکات تند و سریع جمله‌های اول).

سپس تفاوت در ساختار است: ترسترام شاندی تک‌گویی یک راوی

مجرد، یعنی خود ترسترام است. استرن موشکافانه کم‌اهمیت‌ترین ویر و هوس زنجیره عجیب و غریب افکار او را دنبال می‌کند.

دیدرو از پنج راوی که حرف یکدیگر را قطع می‌کنند تا داستانهای رمان را تعریف کنند استفاده می‌کند: خود نویسنده (در گفتگو با خواننده‌اش)، ارباب (در گفتگو با ژاک)، ژاک (در گفتگو با اربابش)، مهمانخانه‌دار (در گفتگو با مهمانانش)، و مارکی دزارسی^۱. فن مسلط بر تمام این داستانهای جداگانه، گفتگو (ذوق هنری فاقد یکنواختی) است. اما از آن‌رو که راویان تمام گفتگوهایشان را در قالب دیالوگ (دیالوگهایی که با گفتگوهای دیگر جور درمی‌آیند) نقل می‌کنند، رمان در مجموع چیزی جز مقدار معتنا بهی گفتگوی پرسروصدا نیست.

تفاوت در روح نیز هست: کتاب پارسون استرن، بیناین روح آزاداندیشی و روح احساساتی است، خاطره‌ای نوستالژیک از عیاشی رابله‌ای در اتاق کفش‌کنی حجب و حیای دوره ویکتوریا است.

رمان دیدرو انفجار آزادی‌ی گستاخانه و بدون خودسانسوری، انفجار شهوت بدون دستاویز احساسات است.

سرانجام وجود تفاوت در میزان توهم رئالیستی است: استرن ترتیب زمانی را به هم می‌زند، اما رویدادها را قاطعانه در زمان و مکان امتوار می‌سازد. شخصیت‌های عجیب و غریب هستند، اما به همه چیزهایی که برای باوراندن وجود واقعیشان به ما ضرورت دارد، مجهزند.

دیدرو فضایی را خلق می‌کند که پیشتر هرگز در تاریخ رمان دیده نشده است: صحنه‌ای بدون صحنه‌آرایی. شخصیت‌ها از کجا می‌آیند؟ نمی‌دانیم. اسمشان چیست؟ به ما مربوط نیست. چند سالشان است؟ نه، دیدرو برای باوراندن این امر به ما که شخصیت‌هایش در یک لحظه خاص واقعاً وجود دارند،

هیچ کاری نمی‌کند. ژاک قضا و قدری در تمام طول تاریخ رمان، مظهر بنیادی‌ترین طرد توهم رئالیستی و زیبایی‌شناسی رمان «روانشناختی» است.



راهیافت فشرده، بازتاب قابل اعتماد گرایشهای عمیق و پنهانی دوره و زمانه ما است. این باعث می‌شود فکر کنم که روزی تمام فرهنگ گذشته به‌طور کامل بازنویسی خواهد شد و در پس بازنویسی کاملاً فراموش خواهد شد. اقتباس از رمانهای بزرگ برای پرده سینما یا صحنه تئاتر چیزی بیش از نوعی کتاب قرائت فشرده نیست.

هدفم دفاع از بکارت واجب‌الحرمت آثار هنری نیست. حتی شکسپیر هم آثاری را که دیگران خلق کرده بودند بازنویسی کرد. او به‌هرحال اقتباس نکرد؛ او از یک اثر به‌عنوان مضمونی برای واریاسیونهای خودش، واریاسیونهایی که خود او نویسنده منحصر به فرد و بی‌چون و چرایشان بود، استفاده می‌کرد. دیدرو تمام حکایت ژاک را که زانویش جراحت برداشت، او را سوارگاری کردند و بردند، و زن زیبایی از او پرستاری کرد، از استرن وام گرفت. اما در همچوکاری از او تقلید و یا اقتباس نکرد. او واریاسیونی براساس مضمون استرن نوشت.

از سوی دیگر، دوباره‌سازی‌هایی که از آناکارنینا روی صحنه یا بر پرده سینما می‌بینیم اقتباس، یعنی کاستن از ارزش اثر است. اقتباس‌کننده هر قدر بیشتر بکوشد تا به شکلی محتاطانه در پس رمان پنهان بماند، بیشتر به آن خیانت می‌کند. او با کاستن از ارزش اثر، آن را نه فقط از جاذبه، بلکه از معنایش نیز محروم می‌کند.

دورتر نرویم، تولستوی موضوع عمل بشر را به سبکی که در تاریخ رمان از

بیخ و بن تازه بود مطرح کرد؛ او اهمیت سرنوشت‌ساز دلایل مبهم و پیچیده به‌ظاهر منطقی را در تصمیم‌گیری کشف کرد. آنا به چه دلیل خودکشی می‌کند؟ تولستوی برای توصیف شبکه‌انگیزه‌های غیرمنطقی‌یی که زن به‌رمان داستانش را به خودکشی سوق می‌دهد، تا حد استفاده از یک تک‌گویی درونی تقریباً جویسی پیش می‌رود. هر اقتباسی از این رمان، برطبق ذات واقعی راهیافت فشرده، باید سعی کند دلایل عمل آنا را روشن، منطقی و عقلانی کند؛ به‌این‌ترتیب، اقتباس به نفی محض و مطلق رمان تبدیل می‌شود.

و برعکس: اگر معنا و مفهوم رمان در فرآیند بازنویسی باقی بماند، اثبات غیرمستقیم پیش‌پاافتادگی رمان است. درکل ادبیات دورمان وجود دارد که مطلقاً ساده‌نشدنی و به‌کلی غیرقابل‌بازنویسی‌اند: ترسترام شاندی و ژاک قضاوقدری. چگونه می‌توان چنین بی‌نظمی استادانه‌ای را ساده کرد و چیزی از آن باقی گذاشت؟ از آن‌چه باقی خواهد ماند؟

درحقیقت، می‌توان داستان مادام دولاپومری^۱ را از آن بیرون آورد و به نمایشنامه یا فیلم تبدیل کرد؛ درواقع، این کار شده است. اما تنها چیزی که از آن درمی‌آید داستان خنده‌دار پیش‌پاافتاده و به‌کلی فاقد جاذبه‌ای است. زیرا زیبایی داستان از شیوه‌ای که دیدرو آن را روایت می‌کند جدایی‌ناپذیر است: (۱) یک زن عادی رشته‌رویدادهایی را که در یک محیط اجتماعی دور از حدود چشم‌رس او اتفاق می‌افتد، نقل می‌کند؛ (۲) تمام امکان همانندسازی ملودراماتیک با شخصیتها از طریق قطع‌شدن‌های مکرر و بیجای داستان با داستانهای خنده‌دار و حرفهای دیگر خنثی می‌شود و (۳) [داستان] دائماً بررسی و تحلیل می‌شود و مورد بحث قرار می‌گیرد؛ اما (۴) از آنجا که داستان مادام دولاپومری غیراخلاقی است، هریک از مفسران نتیجه متفاوتی از آن می‌گیرند.

چرا دربارهٔ این همه بحث می‌کنم؟ برای اینکه می‌خواهم همصدا با ارباب ژاک فریاد بزنم «مرگ بر تمام کسانی که جرأت می‌کنند آنچه را بازنویسی شده دوباره نویسی کنند! اخته‌شان کنید و گوششان را ببرید!»



و، البته، بگویم که ژاک و اربابش اقتباس نیست؛ نمایشنامهٔ خودم، «واریاسیون» خسودم «دربارهٔ دیدرو» است، و از آن‌رو که با تحسین طرح‌ریزی شده، «ادای احترامم» به دیدرو است.

این «واریاسیون-ادای احترام» برخورد چندگانه‌ای را ارائه می‌دهد: برخورد دو نویسنده و نیز دو قرن با یکدیگر. و [برخورد] رمان و تئاتر. شکل و قالب اثر نمایشی همواره به مقدار زیادی انعطاف‌ناپذیرتر و فرمایشی‌تر از شکل و قالب رمان بوده است. تئاتر هرگز «لارنس استرن»ی به خود ندیده است. در سعی برای بهره‌مند کردن کم‌دیم از آزادی ظاهری‌یی که «دیدرو»ی رمان‌نویس کشف کرد و «دیدرو»ی نمایشنامه‌نویس هرگز آن‌را نشناخت، نه فقط «ادای احترامی به دیدرو»، که «ادای احترامی» نسبت به رمان را نیز به‌رشتهٔ تحریر درآورده‌ام.

ساختار آن از این قرار است: بر مبنای سست سفر ژاک و اربابش سه داستان عاشقانه قرار دارد: داستان عاشقانهٔ ارباب، داستان عاشقانهٔ ژاک و داستان عاشقانهٔ مادام دولاپوممیری. درحالی‌که دو داستان اول به‌شکلی تقوّل (داستان دوم به‌گونه‌ای بسیار سست) با نتیجهٔ سفر ارتباط دارند، داستان سوم که تمام پردهٔ دوم را اشغال می‌کند، به‌لحاظ دیدگاه فنی صرفاً و فقط یک اپیزود است (در وقایع اصلی ادغام نیست)؛ این تخلفی آشکار از «قوانین» ساختار تئاتری است. اما

همین جا است که داوم را گذاشته‌ام.

من با تبری جستن از وحدت عمل انعطاف‌ناپذیر، خواسته‌ام با ابزاری ظریفتر مجموعه یکپارچه و منسجمی را به وجود بیاورم: از راه تکنیک چندصدایی (سه داستان بیش از آن‌که به طور متوالی تعریف شده باشند درهم قاطی شده‌اند) و تکنیک واریاسیون (هریک از سه داستان در واقع واریاسیونی درباره داستانهای دیگر است). (و بنابراین این نمایشنامه که «واریاسیونی درباره دیدرو» است، همزمان «ادای احترام به تکنیک واریاسیون» هم هست، همچنان‌که رمان هفت سال بعدم، کتاب خنده و فراموشی نیز این چنین است).

۹

برای یک نویسنده چک سالهای دهه ۱۹۷۰ فکر اینکه ژاک قضاوقدري (که آن‌هم در سالهای دهه هفتاد نوشته شده بود) هرگز در طول حیات نویسنده‌اش منتشر نشد و فقط به صورت دستنویس در میان خوانندگان خصوصی و محدود چرخید، عجیب بود. آنچه در دوران دیدرو یک استثنا بود، در پراگ دوست سال بعد به سرنوشت تمام نویسندگان مهم چک که از مطبوعات تحریم شده‌اند، و آثارشان را فقط به صورت ماشین‌شده می‌توانند ببینند، تبدیل شده است. این وضعیت با تهاجم روسها شروع شد، تا امروز ادامه یافته، و آن‌طور که از قراین پیداست، ماندگار خواهد بود.

ژاک و اربابش را برای دلخوشی خودم و شاید با این تصور مبهم نو شتم که روزی بشود آن‌را با یک نام مستعار در یکی از تاترهای چک روی صحنه برد. پای متن را به جای امضا با چند یادگار از آثار قبلیم نقطه‌چین کردم (یک بازی دیگر، یک واریاسیون دیگر!): ژاک و اربابش یادآور دو دوست «سیب طلایی

هوس ابدی» (عشقهای خنده‌دار) هستند؛ در این اثر اشاره‌ای به زندگی جای دیگر است، و اشاره‌ای دیگر به مهمانی خداحافظی وجود دارد. بله، آنها یادگاری بودند؛ تمامی نمایشنامه خداحافظی با زندگی به‌عنوان یک نویسنده «وداعی در شکل و قالب نمایشی سرگرم‌کننده» بود. قرار بود مهمانی خداحافظی، رمانی که تقریباً در همان موقع تمامش کرده بودم، آخرین رمانم باشد. با این وصف، بی‌آن‌که طعم تلخ شکست شخصی را به‌چشم آن دوره را سپری کردم، وداع خصوصی و درونیم به تدریج با وداع دیگری که بسیار عظیم‌تر، و به مراتب فراتر از انتظاراتم بود، کاملاً درهم آمیخت:

در پراگ، رویارو با ابدیت شب روسی، پایان ناگهانی و فجیع فرهنگ عرب را آن‌چنان‌که در سپیده عصر نوین طراحی شده بود و بر کبنای فرد و منطق او، تفکر جمعی، و رواداری استوار بود، تجربه کرده بودم. در یک کشور غربی کوچک، پایان غرب را تجربه کردم. این وداعی عظیم بود.

۱۰

دُن‌کیشوت، با روستایی بیسواد که حکم نوکرش را داشت، روزی برای مبارزه با دشمنانش سفر آغاز کرد. صدوپنجاه سال بعد، توبی شانندی باغ خود را به یک میدان جنگ ساختگی و مصنوعی تبدیل کرد؛ در آنجا وقت خود را به صحبت درباره‌ی خاطرات خوش دوره‌ی جوانیش در ارتش، و سربازش سر جوخه تریم^۱ که وفادارانه در خدمتش بود می‌گذراند. تریم می‌لنگید، بسیار شبیه ژاک بود که ده سال بعد اربابش را در سفر سرگرم می‌کرد. او به اندازه‌ی سرباز شوایک^۲

که صدوپنجاه سال بعد در ارتش اتریش - مجارستان آن‌قدر مایه سرگرمی و وحشت فرمانده‌اش ستوان لوکاک بود، و راج و خودرأی بود. سی سال بعد از آن، ولادیمیر و نوکرش در «در انتظار گودو» در صحنه خالی دنیا تنها‌اند. سفر به پایان رسیده است.

نوکر و ارباب سراسر تاریخ نوین غرب را پیموده‌اند. در پراگ، شهر وداع عظیم، صدای خنده پژمرده‌شونده‌شان را شنیدم. با عشق و عذاب دودستی به آن خنده چسیدم، درست همان‌گونه که آدم به چیزهای گذرا، آسیب‌پذیر و ازین‌رفتنی، چیزهایی که محکوم و مردود دانسته شده‌اند، چنگ می‌اندازد.

پاریس، ژوئیه ۱۹۸۱

ژاک و اربابش

● شخصیت‌ها

ژاک

ارباب ژاک

مهمانخانه‌دار

شوالیه دوسن - اوئن^۱

بیگر جوان^۲

بیگر پیر^۳

ژوستین

مارکی^۴

مادر

دختر

آگات^۵

مادر آگات

پدر آگات

افسر پلیس

بیلیف^۶

1. Chevalier De Saint-Ouen

3. Old Bigre

5. Agathe

2. Young Bigre

4. Marquis

6. Batlift

نمایشنامه باید بدون وقفه اجرا شود.

○

ژاک را مردی دست‌کم چهل‌ساله مجسم می‌کنم. اربابش هم سن و سال او یا قدری جوانتر است.

فرانسوا گرمون^۱ که احرای عالی‌یی از این نمایشنامه را در ژنو کارگردانی کرد، ایده جالبی داشت: هنگامی که ژاک و اربابش در ابتدای پرده سوم، صحنه ششم، دوباره به هم می‌رسند پیر شده‌اند؛ از صحنه قبلی سالها گذشته است.

○

صحنه در سراسر نمایشنامه تغییر نمی‌کند و همان‌طور که بود می‌ماند. [صحنه] به دو بخش تقسیم می‌شود:

۱- بخش پایین صحنه، در پایین.

۲- بخش بالایی صحنه، که ارتفاع بیشتری دارد و به شکل یک سکوی بزرگ است. تمام وقایعی که در زمان حال روی می‌دهند روی صحنه پایینی اجرا می‌شوند؛ اپیزودهای زمان گذشته روی سکوی صحنه بالایی به اجرا درمی‌آیند.

در منتهی‌الیه صحنه بالایی (و بنابراین روی سکو) یک راه‌پله (یا نردبان) قرار دارد که به اتاق زیر شیروانی می‌رود.

بیشتر وقتها صحنه (که باید بسیار ساده باشد) به کلی خالی است. با این حال بازیگران برای بعضی از اپیزودها میز و صندلی و... می‌آورند.

صحنه باید عاری از هرگونه عامل زینتی، توضیح‌دهنده و نمادین باشد: این جور چیزها مخالف حال و هوای نمایشنامه است؛ همچنان‌که هرگونه اغراق در بازی نیز.

وقایع در قرن هیجدهم، اما قرن هیجدهمی که امروزه تصور می‌کنیم، روی می‌دهند. درست همان‌گونه که زبان نمایشنامه قصد ندارد بازتاب زبان آن دوره باشد، صحنه‌آرایی و لباسها نیز نباید بر آن دوره تأکید کنند. جنبه تاریخی شخصیتها (به‌ویژه دو قهرمان داستان) با اینکه هرگز مورد بحث قرار نمی‌گیرد، باید مختصری گنگ و مبهم باشد.

(

■ پردهٔ اول

□ صحنهٔ یکم

[ژاک و اربابش وارد می‌شوند. چند گام که می‌زنند، ژاک به

تماشاگران خیره می‌شود و ناگهان می‌ایستد.]

ژاک [محتاطانه] ارباب... [درحالی که تماشاگران را به او نشان می‌دهد] آنها برای چه به ما زل زده‌اند؟

ارباب [که کمی جا خورده، لباسهایش را مرتب می‌کند، گویی می‌ترسد به دلیل نامرتب بودن سر و وضعش جلب توجه کند] وانمود کن که هیچکس آنجا نیست.

ژاک [خطاب به تماشاگران] آیا ترجیح نمی‌دهید به جای دیگری نگاه کنید؟ بسیار خوب، چه چیزی را می‌خواهید بدانید؟ این را که ما از کجا آمده‌ایم؟ [با دست راست به پشت سرش اشاره می‌کند] از آنجا. به کجا داریم می‌رویم؟ [به گونه‌ای فیلسوف‌مثانه] کدام یک از ما می‌دانیم که کجا داریم می‌رویم؟ [خطاب به تماشاگران] آیا شما می‌دانید که کجا دارید می‌روید؟

ارباب ژاک، متأسفانه من می‌دانم که کجا داریم می‌رویم.

ژاک متأسفانه؟

ارباب [غمگینانه] بله. اما اصلاً قصد ندارم که تو را از تعهدات دردناکم آگاه کنم...

ژاک ارباب، هیچ‌یک از ما نمی‌دانیم که کجا داریم می‌رویم، حرفم را باور کنید. حُب... به قول جناب سروانم «همه چیز آن بالا بالاها نوشته شده...»

ارباب او درست گفته...

ژاک لعنت به ژوستین و آن اتاق زیر شیروانی کوفتی باد که در آن بکارتم را از دست دادم!

ارباب ژاک، چرا زنه را نفرین می کنی؟

ژاک چون همان روزی که بکارتم را از دست دادم، بیرون زدم و مست کردم. پدرم که از فرط عصانیت دیوانه شده بود کتکم زد. هنگی از آنجا می گذشت، به آن ملحق شدم، ناگهان جنگ شروع شد، گلوله ای به زانویم خورد. و همان آغار رشته طولانی ماجراها بود. فکر می کنم که اگر آن گلوله نبود هیچ وقت عاشق نمی شدم...

ارباب منظورت این است که عاشق بوده ای؟ این را پیشتر هرگز برایم نگفته بودی.

ژاک خیلی چیزها است که برایتان نگفتم.

ارباب اما چه طور شد که عاشق شدی؟ این را برایم تعریف کن!

ژاک کجا بودم؟ آه، بله. گلوله به زانویم خورده بود. زیر یک خروار مرده و مجروح مدفون شده بودم. فردایش پیدایم کردند و توی یک گاری انداختند. جاده ای که به بیمارستان می رفت خراب بود و توی کوچکترین دست انداز از درد هوارم درمی آمد. ناگهان توقف کردیم. تقاضا کردم اجازه بدهند پیاده شوم. کنار دهکده ای بودیم و چشمم به زن جوانی افتاد که در درگاه کلبه ای ایستاده بود...

ارباب آها! حالا می فهمم...

ژاک زن توی کلبه رفت، با یک بطر شراب برگشت و آن را در دهانم گذاشت. آن ها سعی کردند مرا دوباره سوار گاری کنند، اما من دامن زن را گرفتم. بعد از هوش رفتم، و وقتی به هوش آمدم توی کلبه بودم، شوهر و بچه هایش دورم جمع شده بودند و خودش هم داشت محل زخم را کمپرس می کرد.

ارباب تو مردکه رذلی هستی! می دانم که کار به کجا کشید!

ژاک ارباب، شما متوجه یک چیز نیستید.

ارباب مردی تو را در خانه اش می پذیرد و بین چطور جواب مهمان نوازش را می دهی!

ژاک اما آیا اختیار اعمالمان دست خودمان است؟ به قول جناب سروانم

«هر خوب و بدی که اینجا، این پایین تجربه می کنیم، قبلاً آن بالا

نوشته شده است.» ارباب عزیز، آیا راهی برای پاک کردن و از بین

بردن آنچه نوشته شده سراغ دارید؟ آیا من می توانم نباشم؟ آیا

می توانم آدم دیگری باشم؟ و در صورتی که خودم باشم، آیا

می توانم جز آن چه می کنم کار دیگری بکنم؟

ارباب یک چیزی اذیتم می کند: آیا تو به این دلیل که آن بالا نوشته شده

است آدم رذل و پدرسوخته ای هستی یا اینکه چون آن بالا بالاها

می دانسته اند که آدم پدرسوخته ای هستی این را نوشته اند؟ کدام

علت است و کدام معلول؟

ژاک این را نمی دانم ارباب، اما نباید مرا رذل و پدرسوخته بنامید...

ارباب مردی که به حامیش قلتپانی می کند...

ژاک ... یا آن مرد حامی من. کاش می شنیدید که به همسرش به خاطر

اینکه به حال من دل سوزانده بود چه نسبت هایی می داد.

ارباب خب حق داشته ... ژاک، برایم بگو که او چه شکلی بود. قیافه اش را

برایم توصیف کن.

ژاک زن جوان؟

ارباب بله.

ژاک [پس از لحظه ای مکث] متوسط القامه...

ارباب [که زیاد خوشش نیامده] هوم...

ژاک درواقع متوسط مایل به بلند...

اریاب [درحالی که سرش را به نشانه تأیید تکان می‌دهد] مایل به بلند...

ژاک بله.

اریاب درست همان جوری که می‌پسندم.

ژاک [درحالی که با دستهایش شکل چیزی را نشان می‌دهد] با سینه‌هایی زیبا.

اریاب سینه‌اش بزرگتر بود یا سرین‌اش؟

ژاک [باترید] سینه‌اش.

اریاب [محزونانه] مایه تأسف است.

ژاک پس شما از سرینهای بزرگ خوشتان می‌آید؟

اریاب بله... از سرینهای بزرگ مثل آگات... چشمهایش چی؟ چشمهایش

چه جوری بود؟

ژاک چشمهایش؟ یادم نیست. اما موهایش سیاه بود.

اریاب موهای آگات طلایی بود.

ژاک آیا تقصیر من است که او شباهتی به آگات شما نداشت؟ باید او را

همین طور که هست قبول کنید. اما پاهای زیبا و کشیده‌ای داشت.

اریاب [انگار که در رویا به سر می‌برد] پاهای کشیده. این واقعاً شادم می‌کند!

ژاک و سرینی بزرگ و با عظمت.

اریاب با عظمت؟ واقعاً؟

ژاک [درحالی که نشان می‌داد] عین این...

اریاب ای پدر سوخته! هر قدر بیشتر از او برایم می‌گویی، عصبانی‌تر

می‌شوم... او همسر مرد حامی‌ات بود، و آن وقت تو رفتی و...

ژاک نه، اریاب، اصلاً هیچ اتفاقی میانمان نیفتاد.

اریاب پس چرا حرفش را پیش می‌کشی؟ چرا و قتمان را سر او تلف کنیم؟

ژاک اریاب، شما دائم وسط حرف من می‌پرید. عادت بسیار بدی است.

ارباب و من او را می خواستم...

ژاک دارم برایتان می گویم که گلوله به زانویم خورده بود، در بستر افتاده بودم و از درد عذاب می کشیدم، و شما به تنها چیزی که می توانید فکر کنید شهواتان است. و آگات، هرکسی که هست.

ارباب اسمش را نیاور.

ژاک اول خودتان اسمش را آوردید.

ارباب آیا تاکنون شده که از صمیم قلب زنی را خواسته باشی و او دست رد به سینه ات زده باشد؟ بارها و بارها؟

ژاک بله. ژوستین.

ارباب ژوستین؟ همان دختری که با او بکارتت را از دست دادی؟

ژاک بله.

ارباب از او برایم بگو...

ژاک اول شما ماجرایتان را تعریف کنید، ارباب.

□ صحنه دوم

[چند بازیگر روی سکوی صحنه بالایی در جای خود قرار

گرفته اند. بیگر جوان روی راه پله نشسته؛ ژوستین کنار او

ایستاده است. در سمت مقابل صحنه آگات روی صندلی بی که

شوالیه دوسن - اوئن برایش آورده، نشسته است؛ شوالیه کنار

او ایستاده است.]

سن - اوئن [خطاب به ارباب] سلام، دوست من!

ژاک [همزمان با ارباب برمی گردد. و با اشاره سر آگات را نشان می دهد] خودش

است؟ [ارباب به نشانه تأیید سر تکان می‌دهد] و آن مردی که کنارش
ایستاده کیست؟

ارباب یک دوست است، شوالیه دوسن-اوئن. همان‌کسی است که مرا با
او آشنا کرد. [به ژوستین نگاه می‌دهد] و آن یکی، او مال تو است؟
ژاک بله، اما مال شما را بیشتر دوست دارم.

ارباب و من هم مال تو را ترجیح می‌دهم. گوشت‌الودتر است. چطور است
عوضشان کنیم؟

ژاک می‌بایست زودتر به این فکر می‌افتادید. حالا دیگر خیلی دیر است.
ارباب [آه می‌کشد] بله. خیلی دیر است و آن آدم عضله‌دار و نیرومند
کیست؟

ژاک بیگر است، یک دوست قدیمی. هر دوستان آن دختر را
می‌خواستیم. اما به دلایل نامعلومی او دختر را به دست آورد.
ارباب درست مثل مشکل من.

سن-اوئن [درحالی‌که به طرف ارباب تا لبه سکوی می‌رود] پسرک پیر، باید کمی
محتاط‌تر باشید. پدر و مادرها نگران آبروی دخترانشان هستند...

ارباب [با اوقات تلخی به ژاک] کاسبکارهای پلید! اگر او را هدیه باران می‌کردم
حسابی شاد می‌شدند!

سن-اوئن نه، نه، شما متوجه نیستید! آنها شما را بسیار محترم می‌دارند. فقط
از شما توقع دارند که قصد و نیت‌تان را ابراز کنید. درغیراین صورت
دیگر نباید به آنجا بروید.

ارباب [رو به ژاک، با تغیر] وقتی فکرش را می‌کنم که این او بود که مرا با او
آشنا کرد! او بود که تحریکم کرد! او بود که به من قول داد که
به دست آوردنش آسان خواهد بود!

سن-اوئن من فقط دارم پیغام آنها را به شما می‌رسانم، دوست من.

ارباب [به سن - اوئن] بسیار خوب. [از سکو بالا می‌رود] در این صورت پیغام مرا به آنها برسانید: فعلاً روی به محراب بردن من حساب نکنند. به آگات بگویند اگر نمی‌خواهد مرا از دست بدهد، بهتر است در آینده با من مهربانتر باشد. اصلاً قصد ندارم وقت و پولم را برای او تلف کنم، چون می‌توانم از آنها به شکل بهتری استفاده کنم.

[سن - اوئن حرفهای او را می‌شنود، تعظیم می‌کند و به جای

خود در پشت آگات برمی‌گردد.]

ژاک براوو، ارباب. این جوری که می‌شوید دوستان دارم. گه‌گاه شجاع می‌شوید.

ارباب [از روی سکو به ژاک] در زندگیم تک‌وتوک سرگرمیهایی دارم. دیگر به دیدنش نرفتم.

سن - اوئن [درحالی‌که در امتداد یک نیم‌دایره دوباره به طرف ارباب می‌رود] پیغامتان را طاق نعل بالنعل رساندم، اما نمی‌توانم فکر نکنم که کمی بیرحمی کرده‌اید.

ژاک ارباب من بیرحم است؟

سن - اوئن پسر، جلوی زبانت را بگیر! [خطاب به ارباب] سکوت شما تمام خانواده را به وحشت انداخته است. و آگات...

ارباب آگات چی؟

سن - اوئن آگات گریه می‌کند

ارباب گریه می‌کند.

سن - اوئن هر روز را به گریه و زاری می‌گذرانند.

ارباب و به این ترتیب به گمان شما در صورتی که دیدارهایم را دوباره از سر بگیرم...

سن - اوئن همه‌چیز کاری اشتباه است. نباید عقب‌نشینی کنید. با دوباره رفتن

به سراغ آنها همه چیز را خواهید باخت. باید به آن تاجرها ادب و نزاکت یاد بدهید.

ارباب اما اگر هرگز از من نخواهند برگردم چه؟
سن-اوئن خواهند خواست.

ارباب و اگر خیلی طول بکشد چه؟
سن-اوئن دوست دارید ارباب باشید یا برده؟

ارباب که گفתי دارد گریه می کند...
سن-اوئن بهتر است او گریه کند تا شما.

ارباب و اگر هرگز از من نخواهند برگردم چه؟
سن-اوئن به شما می گویم که خواهند خواست. حالا حداکثر استفاده را از

اوضاع و احوال بکنید. آگات باید متوجه بشود که شما حاضر نیستید دریست مطیع او بشوید، و باید جد و جهدی بکنند... اما به من بگویید... ما با هم دوست هستیم، مگر نه؟. قول شرف بدهید. آیا شما و او...

ارباب نه.

سن-اوئن رازداری شما نشان دهنده شرف شما است.

ارباب نه، به هیچ وجه. حقیقت محض را گفتم.

سن-اوئن چه؟ یعنی حتی یک لحظه ضعف و سستی هم در کار نبوده؟
ارباب ابداً.

سن-اوئن باحیرت و شگفتی فکر می کنم که آیا زیاده از حد باکره وار با او رفتار نکرده اید.

ارباب و شما چه، شوالیه؟ آیا هرگز عاشق او نبوده اید؟

سن-اوئن البته که بوده ام. اما همان لحظه ای که سر و کله شما پیدا شد، از چشم آگات افتادم. آه، ما هنوز هم دوستان خوبی هستیم، اما فقط همین.

تنها تسلایم این است که اگر بهترین دوستم با او بخوابد، دقیقاً احساس خواهم کرد که خودم با او به رختخواب رفته‌ام. قولم را سند بدانید. تمام تلاشم را خواهم کرد تا شما را در بستر او بگذارم. [در پایان سخن، آرام آرام به طرف صندلی‌یی که آگات هنوز روی آن نشسته است برمی‌گردد.]

ژاک ارباب متوجه شدید که چه مستمع خوبی هستم؟ حتی یک بار هم وسط حرفتان نپریدم. ای کاش شما هم به من تأسی می‌کردید.

ارباب فقط برای این وسط حرفم می‌پری که لاف بزنی که حرفم را قطع نمی‌کنی.

ژاک حرفتان را برای این قطع کردم که شما راه و روش بدی را جا انداخته‌اید.

ارباب من به عنوان ارباب حق دارم هر وقت که دلم بخواهد حرف نوکرم را قطع کنم. نوکرم حق ندارد وسط حرف اربابش بپرد.

ژاک ارباب، من حرفتان را قطع نمی‌کنم؛ دارم با شما حرف می‌زنم، همان طوری که همیشه از من خواسته‌اید. و اجازه بدهید یک چیزی را بگویم: از این دوست شما هیچ خوشم نمی‌آید و شرط می‌بندم زنی که می‌خواهد با او ازدواج کنید معشوقه خودش است.

ارباب کافی ست! دیگر حرفی برای گفتن ندارم! [با عصبانیت از سکو پایین می‌آید.]

ژاک نه، ارباب! خواهش می‌کنم! ادامه بدهید!

ارباب چه فایده‌ای دارد؟ تو درک و فهم متکبرانه و بی ذوقی داری؛ همه چیز را از پیش می‌دانی.

ژاک درست می‌گویید ارباب، اما ادامه بدهید. آنچه حدس زده‌ام طرح ساده و خشک و خالی داستان است. جزئیات جذاب گفتگوهایتان

با سن-اوئن و بیچ و تاب‌های طرح و توطئه را نمی‌توانم در ذهن مجسم کنم.

ارباب عصبانیم کرده‌ای. دیگر حتی یک کلمه حرف نخواهم زد.
ژاک خواهش می‌کنم!

ارباب اگر می‌خواهی آشتی کنیم، باید داستان خودت را برایم تعریف کنی. آنوقت می‌توانم هر وقت که دلم بخواهد وسط حرفت بپریم. می‌خواهم بدانم که چگونه بکارتت را از دست دادی، و مطمئن باش که در اثنای اولین عشقبازیت چندین بار توی حرفت خواهم دودید.

□ صحنه سوم

ژاک هر جور که شما بخواهید، ارباب؛ هر جور که شما دوست داشته باشید. نگاه کنید [بر می‌گردد و به راه‌پله‌ای که زوستین و بیگر جوان از آن بالا می‌روند اشاره می‌کند؛ بیگر پیر پای راه‌پله ایستاده است.] اینجا مغازه‌ای است که پدرخوانده‌ام، بیگر پیر، چرخهای ساخت خودش را می‌فروشد. نردبان به اتاق زیر شیروانی می‌رود، و دوست من، تختخواب بیگر جوان آنجا است.

بیگر پیر [رو به اتاق زیر شیروانی فریاد می‌زند] بیگر! بیگر، لعنتی، تو اصلاً تن به کار نمی‌دهی!

ژاک تختخواب بیگر پیر طبقه پایین، در مغازه است. هر شب بعد از اینکه او به خواب راحت فرو می‌رود، بیگر جوان آهسته در را باز می‌کند و یواشکی زوستین را از راه‌پله پیش خودش می‌برد.

بیگر پیر ناقوسهای صبح به صدا درآمده‌اند، و تو هنوز داری خروپف می‌کنی. آیا دلت می‌خواهد که بیایم آن بالا و با جارو بیرون بیندازم؟

ژاک آن شب آنقدر بهشان خوش گذشته بود که صبح خواب ماندند.

بیگر جوان [از اتاق زیر شیروانی] آرام بگیر، پدر!

بیگر پیر برزگر به زودی می‌آید که محور چرخ را ببرد. زود باش بجنب!

بیگر جوان دارم می‌آیم! [درحالی‌که دکمه‌های شلوارش را می‌بندد از زاده‌پله پایین می‌آید.]

ارباب به این ترتیب دختره هیچ راه فراری نداشت؟

ژاک ایداً. او در دام افتاده بود.

ارباب [درحالی‌که می‌خندد] و فکر می‌کنم که عین بید می‌لرزید.

بیگر پیر از وقتی که گرفتار آن سگ ماده کوچولو شده نصف روز را یک‌بند

خرناس می‌کشد. اگر زنه به دردسرش می‌ارزید زیاد اهمیت

نمی‌دادم. اما این بدکاره! اگر مادر بیچاره‌اش دیده بودشان مدت‌ها

پیش پسره را حسابی کتک زده بود و چشمهای دختره را هم بعد از

عشای ربانی جلوی در کلیسا از کاسه درآورده بود! اما من درست

مثل احمقها با فضاie کنار می‌آیم. خب، حالا دیگر این دوروبرها

اوضاع عوض شده! [خطاب به بیگر جوان] این محور چرخ را بگیر، و

برو و به برزگر تحویل بده! [بیگر جوان درحالی‌که محور چرخ را روی شانه

گذاشته، بیرون می‌رود.]

ارباب و ژوستین آن بالا همه حرفها را شنید؟

ژاک البته!

بیگر پیر خدا لعنتش کند، چپم کجا است؟ شرط می‌بندم که آن پسرۀ هیچ

به درد نخورم آن را برداشته! بروم بینم تو اتاق شیروانی است یا نه.

[از پله‌ها بالا می‌رود.]

ارباب و ژوستین؟ ژوستین چی؟

ژاک اوزیر تختخواب سُريد.

ارباب و بيگر جوان؟

ژاک به محض اينكه محور چرخ را تحويل داد با عجله به خانه من آمد. به

او گفتم «گوش كن، تو برو و گشتی در دهكده بزن. در اين ضمن، من

راهی برای سرگرم کردن پدرت پیدا می‌كنم و به این ترتیب ژوستین

می‌تواند فرار كند. فقط به من وقت كافی بده. [او از سكو بالا می‌رود.

ارباب لبخند می‌زند] به چه می‌خندید؟

ارباب آه، به هیچ چیز.

بيگر پير [كه از اتاق زیر شیروانی پایین آمده است] ژاک، فرزند تعمیدی‌ام! از

دیدنت خوشحالم! چه باعث شده كه صبح به این زودی و این قدر

سرحال به اینجا بیایی؟

ژاک دارم به خانه می‌روم.

بيگر پير خب، خب، ژاک، پسر. تو داری يك هرزه درست و حسابی

می‌شوی.

ژاک چه می‌توانم بگویم؟

بيگر پير هر دوستان، هم تو و هم پسر، متأسفم. تمام شب را بیرون بودید،

نه؟

ژاک چه می‌توانم بگویم؟

بيگر پير با يك بدكاره؟

ژاک بله. اما جلوی پدرم حتی حرفش را هم نمی‌توانم بزنم!

بيگر پير كاملاً قابل درك است. او هم همان كتك درست و حسابی‌ی را به تو

بدهكار است كه من به پسر خردم بدهكارم. اما با صبحانه

چطوری؟ شراب تدبیر خوبی است.

ژاک پدرخوانده، متأسفانه نمی‌توانم. بینهایت خسته‌ام.

بیگر پیر شیرهات کشیده شده، مگر نه؟ امیدوارم که ارزشش را داشته بوده باشد. بین، یک فکری دارم. پسرم بیرون است. چرا به اتاق زیر شیروانی نمی‌روی تا در تختخوابش استراحت کنی؟ [ژاک از پله‌ها بالا می‌رود.]

ارباب [خطاب به ژاک] خائن! رذل! می‌بایست حدس می‌زدم!

بیگر پیر آه، بچه‌ها!... بچه‌های لعنتی!... [از اتاق زیر شیروانی سرودا و فریادهای خفیه‌ای می‌آید.] پسر بیچاره، دارد خواب می‌بیند... حتماً شب سختی را گذرانده است.

ارباب خواب! هاها! او خواب نمی‌بیند. دارد در دل دختر رعب و وحشت می‌اندازد. دختر به شدت سعی می‌کند با او بجنگد و او را از خود براند، اما از ترس گیرافتادن صدایش در نمی‌آید. ای مردکۀ رذل. باید به جرم تجاوز محاکمه‌ات کنند.

ژاک [درحالی که از اتاق زیر شیروانی به پایین نگاه می‌کند] ارباب، نمی‌دانم که به او تجاوز کرده‌ام یا نه. فقط می‌دانم که به هر دویمان تقریباً خوش گذشت. تنها چیزی که از من خواست این بود که قول بدهم که...

ارباب چه قولی دادی، مردک بدذات؟

ژاک که هرگز از این بابت پیش بیگر جوان جیک نزنم.

ارباب و این قول به تو حق می‌داد که دوباره پیش او بروی.

ژاک و دوباره!

ارباب چند بار؟

ژاک بارها و بارها، و هر بار بهتر از دفعه قبل بود.

[بیگر جوان وارد می‌شود.]

بیگر پیر چرا اینقدر طولش دادی؟ یا این زهوار را بگیر و بیرون کارش را

تمام کن.

بیگر جوان بیرون؟ برای چه؟

بیگر پیر برای اینکه ژاک را بیدار نکنی.

بیگر جوان ژاک؟

بیگر پیر بله. ژاک. او بالا در اتاق زیر شیروانی است و دارد چرت می‌زند.

آه، شانس و اقبال پدرها را ببین! همه‌تان، از اول تا آخرتان رذیلید.

خب، منتظر چی هستی؟ بجنب! [بیگر جوان به طرف راه‌پله خیز برمی‌دارد

و می‌خواهد از پله‌ها بالا برود] کجا داری می‌روی؟ بگذار پسرۀ بیچاره

بخوابد!

بیگر جوان [با صدای بلند] پدر! پدر!

بیگر پیر او بینهایت خسته بود!

بیگر جوان دارم می‌روم بالا!

بیگر پیر نه، نباید بروی! آیا خوشست می‌آید که کسی از خواب بپراندت؟

ارباب و ژوستین همه این حرفها را می‌شنید؟

ژاک [درحالی‌که بالای راه‌پله نشسته است] به‌همین وضوحی که شما حالا

دارید صدایم را می‌شنوید.

ارباب آه، فوق‌العاده است! ای رذل تمام‌عیار! و تو چکار کردی؟

ژاک خندیدم.

ارباب تو لایق چوبۀ دار هستی! و ژوستین چه کرد؟

ژاک موهایش را می‌کند، چشمها را روبه آسمان گرفته بود و دستهایش را

به‌هم می‌فشرد.

ارباب ژاک، تو آدم حیوان‌صفتی هستی. حیوان‌صفتی سنگدل.

ژاک [درحالی‌که از پله‌ها پایین می‌آید، با لحنی بسیار جدی] نه، ارباب، نه. من

مردی بسیار حساس هستم. اما حساسیتم را برای مواقع مناسب

نگه می دارم. برای آنهایی که زیادی حساسیت به خرج می دهند، به هنگام نیاز چیزی باقی نمی ماند.

بیگر پیر [به ژاک] آه، آمدی؟ درست و حسابی چرت زدی؟ واقعاً که احتیاج داشتی. [به بیگر جوان] حالا مثل گل داودی سر حال و باطراوت نشان می دهد. برو یک بطر شراب از سرداب بیاور. [به ژاک] حالا دیگر با صبحانه موافقی، مگر نه؟
ژاک بله، موافقم.

[بیگر جوان با یک بطر شراب برمی گردد و بیگر پیر سه گilas را بر می کند.]

بیگر جوان [gilas خود را پس می زند] صبح به این زودی اصلاً تشنه ام نیست.
بیگر پیر نمی خواهی چیزی بنوشی؟
بیگر جوان نه.

بیگر پیر آه. می دانم چه شده [رو به ژاک] همه اش زیر سر ژوستین است. همین حالا یک عالم وقت بیرون بود. حتماً سری به خانه او زده و مجش را با کس دیگری گرفته است. [به بیگر جوان] حقت است! بهت گفتم که او بدکاره ای بیش نیست! [به ژاک] و حالا می خواهد تلافیش را سر بطری بیگانه در بیاورد!
ژاک ممکن است حق کاملاً با شما باشد.

بیگر جوان ژاک، این موضوع اصلاً خنده دار نیست.
بیگر پیر خب، حتی اگر او ننوشد، ما می توانیم بنوشیم [gilasش را بالا می برد] ژاک پسر تعمدیم، به سلامتی تو!

ژاک [gilasش را بالا برده است.] به سلامتی شما! [به بیگر جوان] و تو، دوست من، با ما بنوش. آنچه موجب ناراحتیت شده است نمی تواند اینقدرها هم بد باشد.

بیگر جوان بهت که گفتم، نمی نوشم.

ژاک تا دفعه بعد که او را بینی، کل قضیه تمام شده و گذشته است. دلیلی ندارد که این قدر دستپاچه بشوی.

بیگر پیر خب، امیدوارم که ژوستین زجرش بدهد... و حالا بگذار تو را پیش پدرت ببرم و از او خواهش کنم که گریزیایی ات را ببخشد. بچه های کوفتی! همه تان سروته یک کرباسید! شما جانوران پلید... برویم.

[دست ژاک را می گیرد و با او می رود. بیگر جوان به سرعت از

راه پله به طرف اتاق زیر شیروانی می دود. ژاک بعد از چند قدم

خودش را از قید آزاد می کند و به طرف اربابش برمی گردد. بیگر

پیر، به تنهایی بیرون می رود.]

ارباب ژاک، داستان قابل تحسینی است! به ما یاد می دهد که زنانمان - و نیز دوستانمان - را بهتر بشناسیم.

[سن - اوئن روی سکو ظاهر می شود، آهسته از مسیر ارباب

عبور می کند.]

ژاک آیا واقعاً فکر می کردید که دوست شما از فرصت بودن با

معشوقه تان صرف نظر خواست کر؟

□ صحنه چهارم

سن - اوئن رفیق! رفیق عزیز! بیایید... [روی لبه سکو ایستاده، دستهایش را به طرف

ارباب که در پای صحنه ایستاده است دراز می کند. ارباب از سکو بالا می رود، و در

آنجا به سن - اوئن می پیوندد، سن - اوئن دستش را می گیرد و با او بالا و پایین

می رود و گردش می کند.] آه، رفیق عزیز، داشتن رفیقی که آدم نسبت به

او احساس دوستی حقیقی بکند چقدر عالی است...

اریاب تحت تأثیر قرار گرفته‌ام، سن - اوئن.

سن - اوئن راستش را بخواهید، شما بهترین دوست من هستید، رفیق عزیز، درحالی که من...

اریاب شما، شما دوست مهربان، شما هم بهترین دوست من هستید.

سن - اوئن [درحالی که سر تکان می‌دهد] دوست من، متأسفانه اصلاً مرا نمی‌شناسید.

اریاب شما را به اندازه خودم می‌شناسم.

سن - اوئن اگر مرا می‌شناختید، آن وقت دیگر اصلاً دلتان نمی‌خواست که با من آشنایی می‌داشتید.

اریاب چطور می‌توانید چنین حرفی بزنید؟

سن - اوئن من آدم پستی هستم. بله، لغت درستش همین است، و هیچ راه دیگری جز به کار بردن این کلمه در مورد خودم ندارم؛ من مرد پستی هستم.

اریاب به شما اجازه نمی‌دهم که در حضور من به خودتان بد بگویید!

سن - اوئن من آدم نفرت‌انگیزی هستم!

اریاب نه!

سن - اوئن نفرت‌انگیزم!

اریاب [جلوی او زانو می‌زند] دوست عزیز، زبان به دهان بگیرید. حرفتان دلم

را می‌شکند. چرا این طور خودتان را شکنجه می‌دهید؟ چرا خود را

سرزنش می‌کنید؟

سن - اوئن گذشته‌ام سیاه است. یک ننگ صرف، بله، اما...

اریاب می‌بینید؟ در یک ننگ صرف چه آزار و اذیتی می‌تواند وجود

داشته باشد؟

سن-اوئن حتی فقط یک ننگ می تواند تمام زندگی را آلوده کند.
 ارباب با یک نسیم که بهار نمی شود. ننگ اگر یکی باشد، اصلاً به حساب نمی آید.

سن-اوئن آه، نه. گرچه به احتمال فقط یک ننگ است، اما نفرت انگیز است.
 من - من، سن-اوئن، خیانت کرده ام، بله، به یک دوست خیانت کرده ام!

ارباب حالا بیایید! چطور اتفاق افتاد؟

سن-اوئن هر دویمان دنبال یک زن جوان بودیم. او عاشق آن زن، و زن عاشق من بود. در همان حال که آن مرد در کنار او بود، من عشقم را کردم. هرگز جرأت نکردم این را به آن مرد اعتراف کنم. اما حالا ناگزیرم. دفعه دیگر که ببینمش، باید تمام قضیه را برایش تعریف کنم، باید به او اعتراف کنم، و خودم را از این راز وحشتناک راحت کنم...

ارباب بله، باید همین کار را بکنید، سن-اوئن.

سن-اوئن شما همچه کاری را توصیه می کنید؟

ارباب بله.

سن-اوئن و به نظر شما دوست من چه عکس العملی نشان خواهد داد؟

ارباب او تحت تأثیر صداقت و ندامت شما قرار خواهد گرفت، و شما را در آغوش خواهد گرفت.

سن-اوئن شما این طور فکر می کنید؟

ارباب بله.

سن-اوئن و آیا خودتان هم همین عکس العمل را نشان می دادید؟

ارباب من، مسلماً.

سن-اوئن [آغوش می گشاید] پس مرا در آغوش بگیرید، دوست من!

ارباب منظورتان چیست؟

سن - اوئن مرا در آغوش بگیرید! آن دوستی که فریبش داده‌ام شما هستید!
ارباب [منگ و تباه‌شده] آگات؟

سن - اوئن بله، آه، صورتان خرد و شکسته شد! حرف‌هایتان را به خودتان پس می‌دهم! بله. بله! می‌توانید هر طور که به نظرتان شایسته می‌آید با من رفتار کنید. کاری که من کردم نابخشودنی است. مرا ترک کنید! مرا ول کنید! از من متنفر باشید! آه، کاش می‌دانستید که آن بدکاره با من چه کرده است، کاش می‌دانستید که از نقش خائنه‌ای که مرا وادار به ایفای آن کرد چه زجری کشیدم.

□ صحنۀ پنجم

بیگر جوان و ژوستین از پله‌ها پایین می‌آیند و روی پله آخر کنار همدیگر می‌نشینند. هر دو گیج و منگ به نظر می‌آیند.

ژوستین اما برای قسم می‌خورم. به جان پدر و مادرم قسم می‌خورم!
بیگر جوان هرگز حرفت را باور نخواهم کرد.

[ژوستین می‌زند زیر گریه.]

ارباب [به سن - اوئن] آن بدکاره! و تو، سن - اوئن، تو چطور توانستی ...
سن - اوئن مرا شکنجه نکن، دوست من!
ژوستین قسم می‌خورم که اصلاً به من دست نزد!
بیگر جوان دروغگو!

ارباب چطور توانستی؟
بیگر جوان آن هم با آن خوک؟

[ژوستین زیر گریه می‌زند.]

سن-اوتن چطور توانستم؟ من نفرت‌انگیزترین مرد روی زمین هستم! نگاه کن، بهترین مرد دنیا دوست من است و من به گونه‌ای شرم‌آور به او خیانت کرده‌ام. و از من می‌پرسید چرا؟ برای اینکه خوکم! خوک!

ژوستین او خوک نیست! دوست توست!

بیگر جوان [باعصبانیت] دوست من؟

ژوستین بله، دوست! او اصلاً دست به من نزد!

بیگر جوان خفه شو!

سن-اوتن بله، من فقط یک خوکم.

ارباب نه. تف انداختن به خود بس است!

سن-اوتن اما من باید به خودم تف کنم!

ارباب قطع نظر از آنچه اتفاق افتاده است، نباید به خودتان تف کنید.

ژوستین او به من گفت که دوست تو است، و هرگز، حتی اگر در جزیره‌ای متروک هم با هم تنها باشیم، چیزی نمی‌تواند میانمان وجود داشته باشد.

ارباب دست از شکنجه کردن خودتان بردارید.

بیگر جوان او واقعاً همچه حرفی زد؟

ژوستین بله!

سن-اوتن می‌خواهم درد و رنج را احساس کنم.

ارباب هر دوی ما، شما و من قربانی یک آدم حیوان‌صفت شده‌ایم! او

فریتان داد! شما بسیار با صداقت بوده‌اید، چیزی را از من پنهان نگه

نداشته‌اید. شما هنوز هم دوست من هستید!

بیگر جوان آیا او گفت «حتی در یک جزیره متروک؟»

ژوستین بله!

سن-اوتن من لیاقت دوستی شما را ندارم.

ارباب برعکس. دردی که می‌کشید شایسته‌تان می‌کند. این درد را با شکنجه ناشی از پشیمانی‌تان به دست آورده‌اید!

بیگر جوان آیا او واقعاً گفت که دوست من است و حتی اگر در جزیره‌ای متروک هم با هم تنها باشید به تو دست نخواهد زد؟

سن - اوئن آه، شما چقدر بزرگوارید!

ارباب مرا در آغوش بگیرید! [همدیگر را در آغوش می‌گیرند.]

بیگر جوان آیا او واقعاً گفت که حتی اگر در جزیره‌ای متروک هم با هم تنها باشید به تو دست نخواهد زد؟

ژوستین بله!

بیگر جوان حتی در یک جزیره متروک؟ قسم بخور!

ژوستین قسم می‌خورم!

ارباب بیاید، چیزی بنوشیم!

ژاک آه، ارباب، برایتان متأسفم.

ارباب به سلامتی دوستی‌مان که هیچ زن هرزه‌ای نمی‌تواند آن را به هم بزند!

بیگر جوان در یک جزیره متروک. من نسبت به او بسیار بی‌انصاف بوده‌ام. او یک دوست حقیقی است!

ژاک ارباب، ماجراهایمان به نحو عجیبی به هم شباهت دارند.

ارباب [درحالی که از نقش خود بیرون می‌آید] چه گفتی؟

ژاک گفتم که ماجراهایمان به نحو عجیبی به هم شباهت دارند.

بیگر جوان ژاک یک دوست واقعی است.

ژوستین بهترین دوست تو است.

سن - اوئن حالا به تنها چیزی که می‌توانم فکر کنم انتقام است! و چون آن بدکاره از هر دوی ما سوءاستفاده کرده است، باید با هم از او انتقام

بگیریم. شما فقط باید به من دستور بدهید - به من بگوید که چکار باید بکنم!

ارباب [که بیشتر به ژاک و داستان او علاقه دارد، خطاب به سن - اوئن] باشد برای بعد. این قصه را بعداً به پایان خواهیم رساند...

سن - اوئن نه، نه! همین حالا! هر کاری که بخواهید خواهم کرد! به من بگوید چه در ذهن دارید.

ارباب باشد، باشد، اما بعداً. حالا می‌خواهم ببینم که اوضاع و احوال ژاک چه شد [از سکو پایین می‌آید].

بیگر جوان ژاک! [ژاک روی سکو می‌پرد و به طرف بیگر جوان می‌رود.] از تو متشکرم. تو بهترین دوست من هستی. [او را در آغوش می‌گیرد.] و حالا ژوستین را بغل کن. [ژاک خود را عقب می‌کشد.] خجالت نکش! وقتی خودم این دور و بر باشم، حق داری او را بغل کنی! من به تو دستور می‌دهم! [ژاک ژوستین را در آغوش می‌گیرد.] ما بهترین دوستان همدیگر خواهیم بود، هر سه نفرمان، دوستان تمام عمر... در جزیره‌ای متروک... آیا منظورت این است که واقعاً به او دست نخواهی زد؟ حتی در یک جزیره متروک هم نه؟

ژاک هنگامی که او به یک دوست تعلق دارد؟ عقلت را از دست داده‌ای؟ تو دوست حقیقی هستی.

ارباب رذل! [ژاک به طرف ارباب برمی‌گردد] اما هنوز خیلی مانده که داستان من تمام بشود...

ژاک به این ترتیب غلبانی‌یی که به اتان کرده بودند بس‌تان نبود. بیگر جوان [شاد و شنگول] وفادارترین زن! وفادارترین دوست! به اندازه یک پادشاه خوشبختم!

[در خلال این سطرها، بیگر جوان همراه ژوستین از صحنه

خارج می شوند. سن - اوثن در اثنای نخستین سطرهای صحنه
بعد می ماند، بعد او هم از صحنه خارج می شود.

□ صحنه ششم

اوریاب داستان من بدجوری تمام شد. یعنی با بدترین پایانی که یک داستان
انسانی می تواند داشته باشد...

ژاک و بدترین پایان یک داستان انسانی چیست؟

اوریاب دوباره اش خوب فکر کن.

ژاک بگذارید فکر کنم... بدترین پایان یک داستان انسانی چیست... اما

حکایت من هم هنوز تمام نشده، اریاب. من بکارتم را از دست
دادم، بهترین دوستم را پیدا کردم. آنقدر خوشحال بودم که زدم
بیرون و مست کردم. پدرم کتکم زد. هنگی از آنجا می گذشت، به آن
ملحق شدم، جنگ درگرفت، گلوله ای به زانویم خورد، مرا در
گاری پی انداختند، گاری جلوی کلبه ای ایستاد، و سروکله زنی در
آستانه در پیدا شد...

اوریاب اینها را که قبلاً گفته ای.

ژاک دوباره خودتان را وسط حرف می اندازید؟

اوریاب ادامه بده، ادامه بده!

ژاک ادامه نخواهم داد! نمی گذارم دائم حرفم را قطع کنید.

اوریاب [با تندمزاجی] بسیار خوب. اما بگذار به راهنمان ادامه بدهیم. هنوز

راه درازی در پیش داریم... یک دقیقه صبر کن، لعنتی! چرا اسب
نداریم؟

ژاک فراموش کرده‌اید که روی صحنه هستیم. روی صحنه که نمی‌توانیم اسب داشته باشیم!

ارباب منظورت این است که به‌خاطر یک نمایشنامه مزخرف باید پیاده راه بروم؟ آن اربابی که ما را ابداع کرد درنظر داشت که ما اسب داشته باشیم!

ژاک این خطر را هنگامی که توسط اربابهای بسیار ابداع می‌شویم، می‌پذیریم.

ارباب می‌دانی، اغلب از خودم پرسیده‌ام که آیا ما ابداعهای خوبی هستیم یا نه. ژاک، نظر تو چیست؟ آیا خوب ابداعمان کرده‌اند؟

ژاک ارباب، به‌وسیله چه کسی؟ آن کسی که آن بالا بالاها است؟
ارباب آن بالا بالاها نوشته بودند که یک‌کسی اینجا، این پایین، سرگذشتان را خواهد نوشت، و من اصلاً نمی‌توانم از خودم نپرسم که آیا او کارش را خوب انجام داده یا نه؟ آیا دست‌کم با استعداد بوده است؟
ژاک اگر با استعداد نمی‌بود که نمی‌نوشت.

ارباب جی؟

ژاک گفتم اگر با استعداد نمی‌بود نمی‌نوشت.

ارباب [از ته دل می‌خندد.] این نشان می‌دهد که تو واقعاً نوکری و بس. آیا فکر می‌کنی که هرکس که می‌نویسد با استعداد است؟ درباره آن شاعر جوان که یک‌بار آمد تا با ارباب هر دویمان ملاقات کند چه می‌گویی؟

ژاک من هیچ شاعری را نمی‌شناسم.

ارباب معلوم است که هیچ چیز درباره اربابمان نمی‌دانی. تو از تمام نوکرها بی‌سوادتری.

[زن مهمانخانه‌دار وارد می‌شود به‌طرف ژاک و اربابش]

می رود و به آنها تعظیم می کند.]

مهمانخانه دار خوش آمدید، آقایان.

ارباب و دقیقاً به کجا خوش آمده ایم، مادام؟

مهمانخانه دار به مهمانخانه گوزن نر بزرگ.

ارباب فکر نمی کنم که این اسم را شنیده باشم.

مهمانخانه دار برایم یک میز بیاورید! و چند تا صندلی! [دو پیشخدمت به دو با میز و

صندلیها وارد می شوند و ژاک و اربابش را روی آنها می نشانند.] نوشته

بودند که شما در مهمانخانه ما توقف خواهید کرد، و اینجا غذا

خواهید خورد، خواهید نوشید و خواهید خوابید، و به

داستانهای مهمانخانه دار که به دلیل گزافه گویی خارق العاده اش

شهرت بسیاری دارد گوش خواهید داد.

ارباب انگار که نوکر خودم کم گزافه گویی می کند!

مهمانخانه دار چکار می توانم برایتان بکنم، آقایان؟

ارباب [درحالی که با نگاهی حریصانه مهمانخانه دار را ورنانداز می کند] به فکر

کردنش می ارزد.

مهمانخانه دار به خودتان زحمت ندهید. نوشته اند آنچه شما می خواهید

جوجه اردک، پنیر، و یک بطر شراب است... [زن بیرون می رود.]

ژاک ارباب، می خواستید چیزی را درباره یک شاعر برایم بگویید.

ارباب [هنوز تحت تأثیر جذابیت مهمانخانه دار] شاعر؟

ژاک شاعر جوانی که یک بار با اربابمان ملاقات کرد...

ارباب آه، بله. خب، روزی شاعر جوانی به ملاقات اربابی که ما را ابداع

کرده است آمد. شاعران مدام به او پيله می کردند. همیشه مازاد

شاعران جوان وجود دارد. آنها با نرخ تقریباً چهارصد هزار در

سال افزایش می یابند. فقط در خود فرانسه. وضع در کشورهای

عقب مانده از این هم بدتر است!

ژاک مردم با آنها چکار می کنند؟ غرق شان می کنند؟

ارباب قبلاً می کردند، در آن ایام خوب قدیم، در اسپارت. در آن دوران شاعران را به محض تولد از بالای صخره ای بلند به دریا پرت می کردند. اما ما در عصر روشنگری مان اجازه می دهیم که تمام انواع زندگی کنند.

[مهمانخانه دار یک بطر شراب می آورد و گیلساهایشان را پر

می کند.]

مهمانخانه دار از طعم آن خوششان می آید؟

ارباب [شراب را می چشد.] بسیار عالی است! بطری را بگذارید.

[مهمانخانه دار بیرون می رود.] خُب، یک روز شاعر جوانی با یک

ورق کاغذ در پیشگاه اربابمان حضور یافت. اربابمان گفت

«عجب سورپریزی، اینها شعر هستند!» شاعر گفت «بله، ارباب،

اینها اشعاری به قلم خود من هستند، و از شما تقاضا می کنم که

حقیقت را، و فقط حقیقت را درباره این اشعار به من بگویید.»

اربابمان گفت «و شما از حقیقت بیم ندارید؟»، شاعر با صدایی

لرزان جواب داد «نه». و اربابمان به او گفت: «دوست من، شما

نه تنها به من نشان داده اید که اشعارتان ارزش گه هموزن خود را

ندارند؛ بلکه نشان داده اید که کارتان هرگز هم ذره ای بهتر از این

نخواهد شد!» شاعر جوان گفت: «متأسفم که این را دانستم، این

یعنی اینکه باید تمام عمر شعرهای بد بنویسم.» که در جواب آن

اربابمان گفت «مرد جوان، بگذارید هشداري به شما بدهم. نه

خدایان، نه انسانها و نه تیرهای راهنما شاعران میانه حال را

نمی بخشند!» شاعر گفت «فهمیدم، ارباب، اما دست خودم

نیست. این نوعی اجبار و بی اختیاری است.»

ژاک یک چی؟

ارباب اجبار و بی‌اختیاری. «من اجبار و بی‌اختیاری فوق‌العاده‌ای به سرودن شعر بد دارم.» اربابمان داد زد «یک‌بار دیگر دربارهٔ عواقب آن به شما هشدار می‌دهم!» اما شاعر جوان جواب داد «شما دیدروی بزرگ هستید، من یک شاعر بدم. اما ما شاعران بد به لحاظ تعداد بسیار زیادیم؛ همیشه در اکثریت خواهیم بود! تمام نوع بشر از شاعران بد تشکیل شده است! و عامه - ذهنش، سلیقه‌اش، نازک‌طبعی‌اش - چیزی بجز جماعت شاعران بد نیست! چرا فکر می‌کنید که شاعران بد شاعران بد دیگر را می‌رنجانند؟ شاعران بد که نوع بشر را تشکیل می‌دهند عاشق شعر بد هستند! درواقع، من فقط به این دلیل شعر بد می‌سرایم که روزی در پرستشگاه شاعران بزرگ قرار خواهم گرفت!»

ژاک شاعر جوان به اربابمان همچو حرفهایی زد؟

ارباب دقیقاً همین حرفها را زد.

ژاک حرفهایش فاقد پاره‌ای حقایق نیست.

ارباب مطمئناً همین‌طور است. و این فکر کفرآمیزی را در سرم می‌اندازد.

ژاک می‌دانم چه فکری را.

ارباب می‌دانی؟

ژاک بله.

ارباب پس، برایم بگو.

ژاک نه، اول به ذهن شما آمده.

ارباب همزمان به ذهن هر دویمان رسید. حالا دیگر دروغ نگو.

ژاک اول به ذهن شما رسید.

ارباب حُب، باشد، بگو چه به فکرت رسیده؟ بگو!
ژاک شما ناگهان از خود پرسیدید که آیا ارباب ما هم شاعر بدی نبوده
است؟

ارباب و چه کسی قرار است بگوید که او شاعر بدی نبوده است؟
ژاک آیا فکر می‌کنید اگر کس دیگری ابداعمان کرده بود و ضعیف‌مان بهتر
از این می‌بود؟

ارباب [متفکرانه] بستگی دارد. اگر از قلم یک نویسنده حقیقتاً بزرگ، یک
نابغه، درآمده بودیم... البته.

ژاک [غمگینانه، بعد از مکثی کوتاه] می‌دانید، غم‌انگیز است.
ارباب چه چیزی غم‌انگیز است؟

ژاک اینکه شما همچو عقیده مبتذلی درباره خالقان دارید.
ارباب [درحالی‌که به ژاک نگاه می‌کند] من در مورد خالق از روی کارهایش
قضاوت می‌کنم.

ژاک ما باید به ارباب که ما را همین‌طور که هستیم خلق کرده است
عشق بورزیم. اگر به او عشق بورزیم به مراتب خوشبخت‌تر
خواهیم بود. آرام‌تر و مطمئن‌تر به نفس‌تر. ولی شما، شما خالق
بهتری را می‌خواهید. ارباب، راستش را بخواهید، من این را کفر
می‌نامم.

مهمانخانه‌دار [با سینی غذا وارد می‌شود.] جوجه اردک‌تان، آقایان... و وقتی
غذایتان را تمام کردید، برایتان قصه مادام دولاپومری را تعریف
خواهم کرد.

ژاک [دلخور] وقتی غذایمان را تمام کردیم من برایتان خواهم گفت که
چگونه عاشق شدم!

مهمانخانه‌دار اربابان تعیین خواهد کرد که اول چه کسی صحبت می‌کند.

ارباب ته، نه! من امتناع می‌کنم! همه‌اش به این بستگی دارد که آن بالا
چه نوشته شده باشد!

مهمانخانه‌دار آنچه آن بالا نوشته شده این است که نوبت من است که حرف
بزنم.

■ پردهٔ دوم

□ صحنهٔ یکم

[صحنهٔ آرایشی همان است: صحنه بجز میز پایین صحنه که ژاک

و اربابش در همان حال که شامشان را به پایان می‌رسانند سر

آن نشسته‌اند، کاملاً خالی است.]

ژاک تمام ماجرا با از دست رفتن بکارتم شروع شد، بیرون زدم و
مست کردم، پدرم مرا به باد کتک گرفت، هنگی از آنجا
می‌گذشت...

مهمانخانه‌دار [وارد می‌شود.] خوب بود؟

ارباب لذیذ بود!

ژاک عالی بود!

مهمانخانه‌دار یک بطر دیگر شراب می‌خواهید؟

ارباب البته!

مهمانخانه‌دار [خطاب به بیرون صحنه] یک بطر دیگر!... [به ژاک و اربابش.] به آقایان

قول دادم که برای تکمیل کردن شام خویشان داستان مادام

دولایومه‌ری را برایشان تعریف کنم...

ژاک مرده‌شورش را ببرند، مادام مهمانخانه‌دار! دارم داستان عاشق

شدنم را تعریف می‌کنم!

مهمانخانه‌دار مرده‌ها به سرعت عاشق می‌شوند و به همان سرعت هم آدم را

ترک می‌کنند. اینکه چیز تازه‌ای نیست. حالا برایتان داستانی

دربارهٔ اینکه آنها چگونه مزد عمل بدشان را می‌گیرند، تعریف

می‌کنم.

ژاک مادام مهمانخانه‌دار، شما بسیار گزافه‌گو هستید، و هیچ‌ده‌هزار بشکه کلمه در گلو دارید، و همیشه مترصد پیدا کردن گوش بدبختی هستید که حرف‌هایتان را توی آن بریزید!

مهمانخانه‌دار مسیو، شما از بی‌نزاکتی کامل یک نوکر برخوردارید. فکر می‌کند شعور دارد و به خود جرأت پriding وسط حرف یک خانم را می‌دهد.

ارباب [با لحنی سرزنش‌آمیزی] ژاک، دیگر خودت را جلو نینداز، ژاک...
مهمانخانه‌دار خُب، روزی روزگاری، مارکی‌بی بود به‌نام دزارسی. او آدمی عجیب و غریب و شکارچی اصلاح‌ناپذیر زن‌ها بود. خلاصه، آدم خوبی بود. اما برای زن‌ها ارزش و احترام قائل نبود.
ژاک حتماً دلیل منطقی‌یی داشته.

مهمانخانه‌دار مسیو ژاک، دارید توی حرف من می‌پرید!
ژاک من با شما حرف نمی‌زنم، مادام صاحب مهمانخانه‌گوزن‌نر بزرگ.

مهمانخانه‌دار به‌هرصورت، بوی زنی به‌نام مارکیز دولاپومه‌ری، بیوه‌ای که ذاتاً آداب‌دان، ثروتمند و مؤقر بود، به مشام مارکی رسید. زن پس از مطالبه چنان‌که باید و شاید وقت و انرژی مارکی سرانجام تسلیم شد و علاقه خود را نثار او کرد. به‌هرحال، ظرف چند سال علاقه مرد رو به نقصان گذاشت. متوجه منظورم که می‌شوید، آقایان. اول پیشنهاد کرد که وقت بیشتری را در جامعه بگذرانند. بعد گفت که زن باید بیشتر مهمانی بدهد. کوتاه زمانی بعد از شرکت در مهمانی‌های او قصور کرد. همیشه یک کار اضطراری داشت که می‌بایست به آن می‌پرداخت. وقتی به دیدن زن می‌آمد، به‌ندرت حرف می‌زد، روی مبلی می‌افتاد، کتابی را برمی‌داشت، آن را به

کناری می انداخت، با سگ زن بازی می کرد، و بعد در حضور او
خوایش می برد. اما مادام دولاپومه ری هنوز دوستش داشت، و
خیلی رنج می برد، تا اینکه یک روز، زن مغرور از کوره در رفت و
تصمیم گرفت که به این همه خاتمه بدهد.

□ صحنه دوم

[در خلال صحبت مهمانخانه دار، مارکی درحالی که
صندلی بی را حمل می کند، وارد سکوی صحنه بالایی
می شود. صندلی را به زمین می گذارد، بعد کاهلانه و با حال و
هوایی سرشار از سعادت در آن می افتد.]

مهمانخانه دار [رو به مارکی] دوست عزیز...

صدای بیرون صحنه مادام مهمانخانه دار!

مهمانخانه دار [خطاب به بیرون صحنه] چیه؟

صدای بیرون صحنه کلید آبدارخانه را می خواهم!

مهمانخانه دار به قلاب آویزان است... [خطاب به مارکی] در رؤیا فرو رفته اید،

دوست من... [از سکوی بالا می رود و به طرف مارکی گام برمی دارد.]

مارکی درست مثل شما، مارکیز.

مهمانخانه دار درسته، و در رؤیاهای تقریباً غم انگیز.

مارکی از چیزی ناراحتید، مارکیز؟

مهمانخانه دار آه، نه، چیزی نیست.

مارکی [درحالی که خمیازه می کشد] این طور نیست! مارکیز، حالا بیاید و

برایم تعریف کنید. هرچه باشد، باز بی حوصلگی مان را برطرف

خواهد کرد.

مهمانخانه‌دار پس حوصله‌تان سررفته، درسته؟

مارکی نه، نه!... موضوع فقط این است که یک روزهایی هست... که...

مهمانخانه‌دار که حوصله‌مان باهمدیگر سر می‌رود.

مارکی نه! این‌طور نیست، عزیزم... اما یک روزهایی هست... که فقط

خدا می‌داند چرا...

مهمانخانه‌دار دوست عزیز، مدتهاست که می‌خواهم چیزی را به شما بگویم.

فقط می‌ترسیدم که حرفهایم ناراحتان کند.

مارکی شما؟ شما مرا ناراحت کنید؟

مهمانخانه‌دار فقط خدا می‌داند که من در این مورد در اشتباه نیستم.

صدای بیرون صحنه مادام مهمانخانه‌دار!

مهمانخانه‌دار [خطاب به بیرون صحنه] مگر به تو نگفتم که دیگر مزاحم نشو؟ برو

و از شوهرم بپرس!

صدای بیرون صحنه او اینجا نیست!

مهمانخانه‌دار خب، ایندفعه دیگه چه مرگه؟

صدای بیرون صحنه تاجر گاه آمده.

مهمانخانه‌دار پولش را بده و بیندازش بیرون... [به مارکی] بله، مارکی، پیش از

آنکه حتی بفهمم اتفاق افتاد، و خودم هم مات و متحیرم. هرشب

از خودم می‌پرسم «آیا مارکی دیگر ارزش عشق مرا ندارد؟ آیا

دلیلی برای سرزنش کردن او دارم؟ آیا مارکی خیانتکار بوده

است؟ نه! درحالی که او همچنان وفادار و ثابت‌قدم مانده، پس

چرا احساس من عوض شده است؟ دیگر نه وقتی دیر می‌کند

اضطرابی احساس می‌کنم و نه وقتی که سرانجام سروکله‌اش پیدا

می‌شود، دستخوش هیجانی شیرین می‌شوم.»

مارکی [شادمانه] واقعاً!

مهمانخانه دار

[با دستها چشمهایش را می پوشاند.] آه، مارکی! از سرزنش کردن من چشم پوشی کنید... یا، نه. چشم پوشی نکنید. استحقاقش را دارم... آیا می بایست احساساتم را پنهان می کردم؟ این منم که تغییر کرده ام، نه شما. به همین دلیل است که برایتان بیش از همیشه احترام قائلم. به خودم دروغ نمی گویم. عشق از دلم رخت بر بسته. این کشف وحشتناکی است، وحشتناک اما حقیقی است.

مارکی

[شادمانه به پای او می افتد.] شما، شما چه موجود زیبایی هستید! شما زیباترین زن روی زمین هستید! چقدر خوشحالم کردید! صداقتان شرمنده ام می کند. شما خیلی از من بالاتر هستید! من در کنار شما هیچم! زیرا حکایت دل شما عیناً حکایتی است که دل من نیز می گفت، اما جرأت نداشتم آن را به زبان بیاورم.

مهمانخانه دار

آیا همچو چیزی حقیقت دارد؟

مارکی

هیچ چیزی نمی تواند بیش از این حقیقت داشته باشد. حالا تنها کاری که مانده بکنیم این است که به خاطر اینکه احساسات مست و فریبده ای را که به همدیگر پیوندان می داد همزمان از دست داده ایم شادی کنیم.

مهمانخانه دار

کاملاً همین طور است. بدبختی بزرگی است که دیگری را به رغم اینکه دیگر دوستان نمی دارد، همچنان دوست بداریم.

مارکی

هرگز زیباتر و دوست داشتنی تر از این لحظه به نظرم نیامده اید، و اگر تجربه از من مرد محتاطی نساخته بود، اینقدر پیش می رفتم که می گفتم بیش از همیشه دوستان دارم.

مهمانخانه دار

اما، مارکی، حالا چه کار کنیم؟

مارکی

ما هرگز همدیگر را فریب نداده ایم و به هم دروغ نگفته ایم. شما

از عمیق‌ترین احترامات من برخوردارید؛ امیدوارم که من هم احترامم را در نزد شما کاملاً از دست نداده باشم. ما بهترین دوستان همدیگر خواهیم بود. در روابط عاشقانه پنهانی‌مان به همدیگر کمک خواهیم کرد، و کسی چه می‌داند که یک روز چه اتفاقی خواهد افتاد...

ژاک خدای مهربان، که می‌داند؟

مارکی شاید...

صدای بیرون صحنه همسرم کجا رفته است؟

مهمانخانه‌دار [آزرده، خطاب به بیرون صحنه] چه می‌خواهی؟

صدای بیرون صحنه هیچی!

[به ژاک و اربابش] آقایان، همین برای دیوانه کردن آدم کافی است.

او درست هنگامی که به نظر می‌آید اوضاع در این سوراخ متروک و دورافتاده سروسامان گرفته، درست موقعی که همه خوابند، صدایم می‌کند. حالا هم باعث شد که رشته حرف را گم کنم، آدم بی‌دست و پای بدترکیب... [از سکو پایین می‌آید.] آقایان، واقعاً باید به حال من ترحم کرد...

□ صحنه سوم

ارباب و من کاملاً مشتاقم که به حالتان ترحم کنم، مادام. [با دست ضربه‌ای به پشت او می‌زند.] اما باید به شما تبریک هم بگویم، زیرا که قصه‌گوی بسیار خوبی هستید. همین الان فکر عجیبی به ذهنم رسید. اگر شما به جای این مرد بی‌دست‌وپا، همین نامی که همین

حالا روی شوهرتان گذاشتید، با این مسیو ژاکی که اینجا است ازدواج کرده بودید چه می شد؟ منظورم این است که شوهری که هرگز از ور زدن باز نمی ایستد با زنی که هیچ وقت دهانش را نمی بندد چه می کند؟

ژاک دقیقاً همان کاری را می کند که مادر بزرگ و پدر بزرگم در تمام سالهایی که با آنها زندگی می کردم با من کردند. آنها بسیار دقیق و سخت گیر بودند. از خواب بیدار می شدند، لباس می پوشیدند، سر کار می رفتند؛ بعد چیزی می خوردند و دوباره سر کار بر می گشتند. شبها مادر بزرگ خیاطی می کرد و پدر بزرگ کتاب مقدس می خواند. در تمام طول روز هیچ کس کلمه ای حرف نمی زد.

اریاب و تو؟ تو چه کار می کردی؟

ژاک در حالی که صدا خفه کنی در دهانم تپانده بودند در اتاق بالا و پایین می دویدم!

مهمانخانه دار صدا خفه کن؟

ژاک پدر بزرگ سکوت و آرامشش را دوست داشت. بنابراین دوازده سال اول زندگی را با دهان بسته گذراندم...

مهمانخانه دار [خطاب به بیرون صحنه] ژان!

صدای بیرون صحنه چیه؟

مهمانخانه دار دو بطر دیگر! اما نه از آنهایی که به مشتریانمان می دهیم. جایشان آن پشت است، پشت هیزها!

صدای بیرون صحنه بسیار خوب!

مهمانخانه دار مسیو ژاک، عقیده ام را درباره شما تغییر دادم. شما واقعاً مرد رقت انگیزی هستید. همان لحظه ای که شما را، شمایی را که

داشتید برای حرف زدن می‌مردید، با صدا خفه‌کن در دهان مجسم کردم، عشق بزرگی نسبت به شما در درونم به وجود آمد. شما چه می‌گویید؟... بیایید با هم آشتی کنیم. [یکدیگر را در آغوش می‌گیرند.]

[پیشخدمتی وارد می‌شود و دو بطری روی میز می‌گذارد. در

آنها را باز می‌کند و سه گلاس را پر می‌کند.]

مهمانخانه‌دار

آقایان، هرگز شرابی بهتر از این نخواهید نوشید!

ژاک

شما مطمئناً زن بسیار زیبایی بوده‌اید، مادام مهمانخانه‌دار!

ارباب

ای نادان! او زن بسیار زیبایی هست!

مهمانخانه‌دار

آه، دیگر مثل آن‌وقت‌هایم نیستم. می‌بایست وقتی جوان بودم مرا

می‌دیدید! اما جوانی نه اینجا است و نه آنجا... به مادام

دولاپومه‌ری برگردیم...

ژاک

[گلاس خود را بلند می‌کند.] اما اول به سلامتی تمام مردهایی

می‌نوشیم که سبب از خود راضی شدن شما شده‌اند!

مهمانخانه‌دار

با کمال میل. [گلاس‌هایشان را به هم می‌زنند و می‌نوشند.] و حالا... مادام

دولاپومه‌ری.

ژاک

اما اول بگذارید به سلامتی مسیو مارکی بنوشیم. نگرانش هستم.

مهمانخانه‌دار و نگرانی‌تان احتمالاً بجاست.

[گلاس‌هایشان را به هم می‌زنند و می‌نوشند.]

□ صحنهٔ چهارم

[در اثنای آخرین سطرهای صحنهٔ پیش، مادر و دختر وارد

شده‌اند و به سکوی صحنه بالایی رفته‌اند.]

مهمانخانه‌دار آیا می‌توانید خشم آن زن را تصور کنید؟ به مارکی بگویید که دیگر دوستش نمی‌دارد و شاهد پریدن او از فرط خوشحالی باشد! آقایان، او هم برای خودش غروری داشت! [او به طرف مادر و دختر می‌رود.] به این ترتیب، در صدد چاره‌جویی از این دو آدم برآمد. او این زن‌ها را از دیرباز می‌شناخت. یک مادر و دختر. آنها به خاطر یک دعوای حقوقی به پاریس آمده بودند، دعوا را باخت‌ه بودند و خانه خراب شده بودند. مادر در سطح اداره کردن یک کازینوی کوچک تنزل کرده بود.

مادر [از سکو] احتیاج و تنگدستی هیچ قانونی را نمی‌شناسد. هر کاری که می‌شد کردم تا برای دخترم کاری در اپرا پیدا کنم. آیا گناه من است که صدای این کره‌خر احمق گوش‌خراش است؟

مهمانخانه‌دار آقایانی که اغلب در کازینو بودند برای قمار و شام می‌آمدند، اما گاه یکی‌دوتایشان همانجا می‌ماندند و شب را با مادر یا دختر می‌گذراندند. و این باعث می‌شود که هر دویشان...

ژاک و این باعث می‌شود که هر دویشان... اما، به هر صورت اجازه بدهید که به سلامتی‌شان بنوشیم. آنها هم درست مثل شراب شما راحت از گلو پایین می‌روند.

[ژاک گلاس خود را بلند می‌کند. هر سه گلاسهایشان را به هم

می‌زنند و می‌نوشند.]

مادر [خطاب به مهمانخانه‌دار] مادام لا مارکیز، رک و پوست‌کنده می‌گویم. حرفه ما حرفه‌ای حساس و بسیار خطرناک است.

مهمانخانه‌دار [از سکو بالا و به طرف مادر و دختر می‌رود.] امیدوارم که در این حرفه زیادی شهرت به هم نزنید.

مادر خوشبختانه نه. دستکم خودم که این طور فکر نمی‌کنم...
مؤسسه ما... در رودو هامبورگ است... در حومه شهر...

مهمانخانه‌دار استنباط من این است که دلتان نمی‌خواهد که همچنان به این حرفه ادامه بدهید و در صورتی که من مساعدت به شما را مصلحت بدانم، با بهتر شدن بخت و اقبالتان مخالفتی نخواهید داشت.

مادر [با حق‌شناسی] آه، مادام لا مارکیز!
مهمانخانه‌دار پس باید هر کاری که می‌گویم بکنید.
مادر می‌توانید روی ما حساب کنید.

مهمانخانه‌دار بسیار خوب. به خانه‌تان برگردید. تمام اسباب و اثاثیه و نیز تمام لباسهایی را که حتی اندکی زرق و برق دارند، بفروشید.
ژاک [گیلاس را بلند می‌کند]. به سلامتی ماداموازل! بی‌تردید حال و هوای غمگینش ناشی از عوض شدن هر شب ارباب است.

مهمانخانه‌دار [از سکو خطاب به ژاک] مسیو، او را مسخره نکنید! کاش می‌دانستید که چقدر تهوع‌آور می‌تواند باشد! [خطاب به دوزن] برای‌تان اتاقهایی پیدا خواهم کرد و در آنها محترمانه‌ترین اسباب و اثاثیه ممکن را خواهم چید. فقط برای رفتن به کلیسا از اتاقهایتان بیرون می‌آید. هنگام راه رفتن سرتان را پایین می‌اندازید و هیچ‌وقت سر خود جایی نمی‌روید. باید فقط درباره خدا حرف بزنید. من هم البته از ملاقات با شما خودداری خواهم کرد. شایستگی... همنشینی با زنهای پارسایی چون شما را ندارم... و حالا، همان کاری را که می‌گویم بکنید! [دوزن بیرون می‌روند.]

ارباب این زن مشمزم می‌کند.
مهمانخانه‌دار [از سکو خطاب به ارباب] و هنوز درست نمی‌شناسیدش.

□ صحنه پنجم

[مارکی از آن‌سوی صحنه وارد شده است. به طرف

مهمانخانه‌دار می‌رود و آرام بازوی او را می‌گیرد. زن، متعجبهانه

به طرف او برمی‌گردد.]

مهمانخانه‌دار آه، مارکی! چقدر از دیدنتان خوشحالم! از ماجراهای عاشقانه پنهانی‌تان، از آن دختر کوچولوهای بامحبت چه خبرهایی آورده‌اید؟

[مارکی دستش را می‌گیرد و همراه او سلاسه‌سلانه روی سکو

قدم می‌زند، خم می‌شود و پاسخ را درگوش او زمزمه

می‌کند.]

ارباب ژاک، نگاهشان کن! دارد همه چیز را برای او تعریف می‌کند، خوک کور!

مهمانخانه‌دار تحسین‌تان می‌کنم! [مارکی حرف دیگری را درگوش او زمزمه می‌کند.] هنوز هم زن‌باره موفق هستید!

مارکی خب، و شما هیچ حرفی ندارید که محرمانه به من بگویید؟

[مهمانخانه‌دار سرش را به نشانه نفی تکان می‌دهد.] از آن گنت

عقب‌افتاده، همان کوتوله‌ای که همیشه دنبالتان بود چه خبر...؟

مهمانخانه‌دار دیگر او را نمی‌بینم.

مارکی خب، خب، به چه دلیل او را ول کردید؟

مهمانخانه‌دار دوستش نداشتم.

مارکی دوستش نداشتید؟ شایان ستایش‌ترین کوتوله دنیا را دوست

نداشتید؟ یا اینکه هنوز مرا دوست دارید؟

مهمانخانه‌دار و اگر همچنان دوستان داشته باشم چه...؟
 مارکی پس دارید روی بازگشت من حساب می‌کنید و امیدوارید که ثمرهٔ رفتار بی‌عیب و نقص‌تان را درو کنید!
 مهمانخانه‌دار آیا از چنین چیزی می‌ترسید؟
 مارکی شما زن خطرناکی هستید!

[آنها همچنان به گردش ادامه می‌دهند، مارکی و مهمانخانه‌دار

متوجه دو زنی می‌شوند که از روبه‌رو می‌آیند: مادر و دختر

هستند.]

مهمانخانه‌دار [تظار به تعجب می‌کند.] خدای بزرگ! چطور امکان دارد؟ [دست مارکی را رها می‌کند و به طرف دو زن می‌رود.] این شماست، مادام؟
 مادر بله، خودم هستم.

مهمانخانه‌دار حالتان چطور است؟ این همه سال چه به سرتان آمد؟
 مادر شما از بدبختیهای ما خبر دارید. زندگی معمولی و منزوی‌یی داریم.

مهمانخانه‌دار کار خوبی می‌کنید که از جامعه دوری می‌کنید، اما از من چرا دوری می‌کنید؟...

دختر مادام، اغلب دربارهٔ شما با مادر صحبت کرده‌ام، اما او همیشه می‌گوید «مادام دولاپومری؟ او حتماً فراموشمان کرده است.»

مهمانخانه‌دار عجب بی‌انصافی‌یی! از دیدتان خوشحالم. ایشان می‌ولومارکی دزآرسی هستند. از دوستان من هستند. می‌توانید در حضور ایشان آزادانه حرف بزنید. مادمازل چقدر بزرگ شده است!

[هر چهار نفر به گردش با همدیگر ادامه می‌دهند.]

ارباب می‌دانی، ژاک، از این مهمانخانه‌دار خوشم می‌آید. به حرفهایم توجه کن، او در مهمانخانه به دنیا نیامده. او به جایگاه بالاتری

تعلق دارد. من این جور چیزها را حس می‌کنم.

مهمانخانه‌دار واقعا که خانم جوان و زیبایی شده‌اید.

ارباب هرچه دلت می‌خواهد بگو. او زن اصیلی است.

مارکی [خطاب به دوزن] اندکی بمانید! خواهش می‌کنم! نروید!

مادر [با کمرویی] نه، نه. نماز شاممان دیر می‌شود... بیا برویم، عزیزم.

[آنها تعظیم می‌کنند و بیرون می‌روند.]

مارکی خدای بزرگ، مارکیز! آن زن‌ها که هستند؟

مهمانخانه‌دار خوشبخت‌ترین موجوداتی که می‌شناسم. آیا متوجه شدی که

چه آرامش و صفایی دارند؟ زندگی در کنج عزلت خیلی حُسن‌ها دارد.

مارکی مارکیز، دانستن اینکه جدایی‌مان باعث شده که دچار این

افراط‌های رقت‌آور بشوید، پشیمانی بزرگی برایم به‌بار می‌آورد.

مهمانخانه‌دار ترجیح می‌دهید که در قلبم را دوباره به روی کنت باز کنم؟

مارکی آن مردک عقب‌افتاده؟ صد درصد.

مهمانخانه‌دار شما همچو کاری را به من توصیه می‌کنید؟

مارکی بدون ذره‌ای تردید.

مهمانخانه‌دار [از سکو پایین می‌آید؛ خطاب به ژاک و اربابش] شنیدید؟ [گیلاسش را از

روی میز برمی‌دارد و نوشیدنی‌یی می‌نوشد. آنگاه روی لبه سکو می‌نشیند.

مارکی کنارش می‌نشیند.] آن دختر را که می‌بینم خیلی احساس پیری

می‌کنم. بار اول که دیدمش قدش به زحمت تا کمرم می‌رسید.

مارکی دختر آن زن را می‌گویید؟

مهمانخانه‌دار بله. حس می‌کنم مثل رز پژمرده‌ای هستم که در کنار غنچه‌ای

قرار دارد. آیا او را درست و حسابی دیدید؟

مارکی معلوم است.

مهمانخانه‌دار درباره او چه نظری دارید؟

مارکی شبیه مادونا‌های رافائل است.

مهمانخانه‌دار چه چشمهایی!

مارکی چه صدایی!

مهمانخانه‌دار چه پوستی!

مارکی چه راه رفتنی!

مهمانخانه‌دار چه لبخندی!

ژاک خدای مهربان! مارکی، اگر به همین نحو جلو بروید کارت‌ان زار

است!

مهمانخانه‌دار [به ژاک] درست می‌گویید. کارش زار است.

[مهمانخانه‌دار می‌ایستد، گیلانش را برمی‌دارد، و برای

خودش مشروب می‌ریزد.]

مارکی چه بدنی!

[با این کلمات، از جا بلند می‌شود و بیرون می‌رود، درحالی

که می‌رود نیم‌دایره‌ای را روی سکو ترسیم می‌کند.]

مهمانخانه‌دار [به ژاک و اربابش] او طعمه را بلعیده است.

ژاک مادام مهمانخانه‌دار، مارکیز شما هیولایی است.

مهمانخانه‌دار و مارکی چه؟ نمی‌بایست از عشق او فارغ می‌شد!

ژاک مادام، تصور می‌کنم که حکایت دشنه و غلاف را نشنیده‌اید.

ارباب من هم نشنیده‌ام، هیچ وقت آن را برایم تعریف نکرده‌ای!

□ صحنه ششم

[در صحنه پایینی، مارکی مسیر نیم‌دایره‌ایش را به طرف

مهمانخانه دار دنبال می‌کند و به لابه شروع به صحبت با او

می‌کند.

مارکی مارکیز، به من بگویید که آیا این اواخر دوستانان را دیده‌اید؟

مهمانخانه دار [به ژاک و اریاش] می‌بینید؟ گرفتار شده.

مارکی کار خوبی نمی‌کنید. آنها بسیار بیچاره‌اند و شما هیچ وقت به شام

دعوتشان نمی‌کنید.

مهمانخانه دار آه، دعوتشان می‌کنم. اما بیهوده. و تعجبی هم ندارد. اگر همه جا

بیچد که آنها مرا می‌بینند مردم خواهند گفت که مادام

دولابومری حامی آنهاست و از صدقاتی که می‌گیرند محروم

می‌شوند.

مارکی چی؟ آنها با صدقه گذران می‌کنند؟

مهمانخانه دار بله، با صدقه اهل محلشان.

مارکی آنها دوست شما هستند، و از راه صدقه زندگی می‌کنند؟

مهمانخانه دار آه، مارکی. ماهایی که در جامعه آمد و شد می‌کنیم نمی‌توانیم

حساسیت این قبیل آدمهای خداترس را درک کنیم. آنها هر جور

کمکی را نمی‌پذیرند. منشاء کمک باید دستهایی پاک و منزّه

باشند.

مارکی آیا می‌دانید وسوسه شده بودم که به دیدن آنها بروم؟

مهمانخانه دار دیدار شما ممکن است موجب نابودی آنها بشود. با جذایتی که

دختر دارد اینقدری طول نخواهد کشید که زبانها شروع به

جنبیدن کنند!

مارکی [با آه] چقدر ظالمانه...

مهمانخانه دار [با بدذاتی] کلمه درستش همین ظالمانه است.

مارکی شما مرا دست می‌اندازید، مارکیز.

مهمانخانه‌دار من فقط دارم سعی می‌کنم که شما را از غم و اندوه برهانم. دارید خودتان را دچار رنج بزرگی می‌کنید، مارکی. این دختر را با زنانی که می‌شناخته‌اید عوضی نگیرید! او وسوسه نخواهد شد. دستتان هرگز به او نخواهد رسید!

[مارکی، از پای درآمد، در یک مسیری نیم‌دایره‌ای از صحنه خارج می‌شود.]

ژاک این زن، این مارکیز شما چقدر کینه‌توز است.
مهمانخانه‌دار [به ژاک] مسیو ژاک، سعی نکنید از جنس خودتان دفاع کنید. به همین زودی یادتان رفت که مادام دولاپومری چقدر مارکی را دوست داشت؟ حتی حالا هم تحت تأثیر او قرار دارد. هر کلمهٔ مارکی مثل خنجر می‌باشد که در قلب او فرو می‌رود! آیا متوجه جهنمی که هر دو در پیش رو دارند نیستید؟

[مارکی در مسیری نیم‌دایره‌ای به طرف مهمانخانه‌دار برمی‌گردد. زن نگاهش می‌کند.]

مهمانخانه‌دار خدای بزرگ! قیافه‌تان افتضاح شده!
مارکی [درحالی که روی سکو بالا و پایین می‌رود] تسخیر شده‌ام. نمی‌توانم این وضع را تحمل کنم. نمی‌توانم بخوابم. نمی‌توانم چیزی بخورم. چند هفته تا خرخره مشروب خوردم و مست کردم. بعد مثل یک راهب به آدم پرهیزگاری تبدیل شدم تا او را فقط یک نظر در کلیسا ببینم... مارکیز! راهی پیدا کنید تا او را دوباره ببینم! [مهمانخانه‌دار آه می‌کشد.] شما تنها دوست من هستید!

مهمانخانه‌دار مارکی، از یاری دادن به شما بسیار خوشحال خواهم شد، اما اوضاع و احوال پیچیده و حساسی است. او هیچگاه نباید بفهمد که من همدست شما هستم...

مارکی به شما التماس می‌کنم!

مهمانخانه‌دار [ادای او را درمی‌آورد.] به شما التماس می‌کنم!... به من چه مربوط که شما عاشق هستید یا نیستید! من به چه دلیل باید زندگیم را سخت‌تر از اینکه هست بکنم؟ باید خودتان از عهده این کار برآید!

مارکی به شما التماس می‌کنم! اگر رهایم کنید نابود می‌شوم. این کار را اگر محض خاطر من نمی‌کنید به خاطر آنها بکنید! بدانید که من حقیقتاً مستأصل شده‌ام! در خانه‌شان را از پاشنه درخواهم آورد، هیچ چیز نمی‌تواند مانع بشود!

مهمانخانه‌دار چنین باد... میل میل شماست. اما دست‌کم به من فرصت بدهید تا تدارکات لازم را ببینم...

[در همان حال که مارکیز خارج می‌شود، مستخدمها صندلیها

را دور میز روی سکو می‌چینند.]

□ صحنه هفتم

مهمانخانه‌دار [خطاب به مادر و دختر که وارد صحنه بالایی می‌شوند] بفرمایید، بفرمایید. کنار من سر میز بنشینید و بعد شروع می‌کنیم. [آنها روی صندلیهایشان که دور میز صحنه بالایی چیده شده است می‌نشینند. حالا دو میز در صحنه است: یکی پای سکو در صحنه پایینی است که ژاک و اریابش سر آن نشسته‌اند، و میز دیگر روی سکوی صحنه بالایی قرار دارد.] هنگامی که مارکی وارد می‌شود، همه‌مان تظاهر می‌کنیم که تعجب کرده‌ایم. یادتان باشد که باید شخصیت خود را حفظ کنید.

مهمانخانه‌دار [خطاب به ژاک که در صحنه پایینی است] و مسیو ژاک، آیا مارکی فرشته است؟

ژاک اما هیچ‌کس از او نخواسته که فرشته باشد. و آیا فکر می‌کنید که

انسان هیچ راهی بجز دیو بودن یا فرشته بودن ندارد؟ اگر حکایت دشنه و غلاف را می‌دانستید باتدیرتر از این می‌بودید.

مارکی [با تعجب ساختگی به طرف زنها می‌رود.] آه... امیدوارم که مزاحمتان نشده باشم...

مهمانخانه‌دار [هم که متعجب شده] راستش را بخواهید... اصلاً فکر نمی‌کردیم که شما را ببینیم، مسیو لومارکی...

ارباب عجب هنریشه‌هایی!

مهمانخانه‌دار اما حالا که آمده‌اید، خواهش می‌کنم برای شام به ما ملحق بشوید.

[مارکی دست خانمها را می‌بوسد و روی صندلی می‌نشیند.]

ژاک این‌طور که پیداست، ماجرا خسته‌کننده است. بگذارید حکایت دشنه و غلاف را برایتان تعریف کنم.

مارکی [وارد بحث خانمها می‌شود.] با شما کاملاً موافقم. لذات زندگی چیستند؟ خاکستر و خاک. آیا می‌توانید حدس بزنید که چه کسی را بیش از همه تحسین می‌کنم؟

ژاک ارباب، به حرفهایش گوش نکنید.

مارکی نمی‌توانید حدس بزنید، مگر نه؟ شمعون مقدس ستون‌نشین را، او قدیس حامی سن است.

ژاک حکایت دشنه و غلاف درس اخلاق تمام درسهای اخلاقی و بنیاد کل معرفت است.

مارکی خانمهای عزیز، فکرش را بکنید! شمعون مقدس چهل سال از

عمرش را بالای ستونی که چهل متر از زمین ارتفاع داشت، به عبادت پروردگار گذراند.

ژاک گوشتان با من باشد. روزی دشنه و غلاف با هم دعوایشان شد. دشنه گفت «غلاف عزیزم، ای کاش تو این قدر زن پچل نبودی و هر روز به دشنه تازه‌ای پناه نمی‌دادی.» که غلاف در جواب گفت: «دشنه محبوبم، ای کاش تو این قدر شهوتران نبودی، و هر روز به غلاف تازه‌ای پناه نمی‌بردی.»

مارگی بانوان عزیز، فقط فکرش را بکنید، چهل سال از عمرش را بالای ستونی گذراند که چهل متر از زمین ارتفاع داشت.

ژاک داشتند شام می‌خوردند که دعوا شروع شد. یکی از مهمانها که بین آنها نشسته بود اعتراض کرد. او گفت «غلاف عزیز، دشنه عزیز، شماها با دشنه عوض کردن و غلاف عوض کردن اشتباهی مرتکب نمی‌شوید، هرچند همان روزی که قول عوض نکردن را دادید مرتکب اشتباه فاجعه‌آمیزی شدید. دشنه عزیز، آیا شما هنوز متوجه نیستید که خداوند طوری خلقتان کرده که بتوانید در بسیاری از غلافها جای بگیرید؟

دختر به من بگویند که آیا آن ستون واقعاً چهل متر ارتفاع داشت؟
ژاک و شما، رفیق غلاف، آیا متوجه نیستید که خداوند شما را طوری درست کرده که بتوانید دشنه‌های بسیاری را در خود جای بدهید؟

[ارباب بی‌آن‌که توجهی به صحنه بکند به حرفهای ژاک گوش داده است. بعد از این حرفها، می‌خندد.]

مارگی [با مهربانی یک عاشق] بله، فرزندم. چهل متر از زمین ارتفاع داشت.
دختر شمعون مقدس سرگیجه نمی‌گرفت؟

مارکی نه، نمی‌گرفت. و آیا علتش را می‌دانید، فرزند عزیزم؟
دختر نه.

مارکی علتش این است که او حتی یک‌بار هم از نوک ستونش به پایین نگاه نکرد. همیشه چشمش به بالا، به خداوند بود. و آن‌کسی که بالا را نگاه می‌کند، تا ابد از شر سرگیجه راحت است.

خانمها [متعجب] کاملاً درست است!

ارباب ژاک!

ژاک بله.

مارکی [درحالی که از خانمها اجازه مرخصی می‌گیرد] افتخار بزرگی بود...

[از صحنه خارج می‌شود.]

ارباب [درحالی که می‌خندد] ژاک، حکایت تو حکایتی غیراخلاقی است و من آن را نمی‌پسندم، آن را هیچ و پوچ اعلام می‌کنم.

ژاک اما شما که از آن خوشتان آمد!

ارباب این ربطی به موضوع ندارد. کی خوشش نمی‌آید؟ البته که خوشم آمد!

[پیشخدمتها میز و صندلیها را به صحنه بالایی می‌برند. ژاک و

اربابش برمی‌گردند تا سکو را تماشا کنند. مارکی به طرف

مهمانخانه‌دار می‌رود.]

□ صحنه هشتم

مهمانخانه‌دار مارکی حالا به من بگویید: آیا در سراسر فرانسه زنی پیدا می‌شود که کاری را بکند که من حالا دارم برای شما می‌کنم؟

مارکی [در برابرش زانو می‌زند] شما تنها دوست واقعی من هستید...

مهمانخانه‌دار بیایید موضوع را عوض کنیم. دلتان به شما چه می‌گوید؟

مارکی یا آن دختر باید مال من بشود یا اینکه نابود خواهم شد.

مهمانخانه‌دار بسیار خوشحال می‌شوم که جانتان را نجات بدهم.

مارکی می‌دانم که ناراحت می‌شوید، اما باید یک چیزی را به شما

اعتراف کنم: برایشان نامه‌ای فرستاده‌ام. و نیز یک جعبه

جواهر نشان پر از جواهر. اما آنها هر دو را پس فرستادند.

مهمانخانه‌دار [عبوس] مارکی، عشق دارد تباه و فاسدتان می‌کند. آن دو زن

بیچاره با شما چه کرده‌اند که اینقدر مصمم به خراب کردنشان

هستید؟ آیا واقعاً فکر می‌کنید که می‌شود تقوا را با مثنی جواهر

خرید؟

مارکی [درحالی که هنوز زانو زده است] مرا عفو کنید.

مهمانخانه‌دار من به شما هشدار دادم. اما شما اصلاح ناپذیرید.

مارکی دوست عزیز، می‌خواهم آخرین سعیم را بکنم. یکی از

خانه‌هایم در شهر و یکی دیگر را که در حومه قرار دارد به آنها

خواهم داد. نیمی از هر آنچه را دارم به آنها خواهم داد.

مهمانخانه‌دار اختیار با شماست... اما شرف قیمت ندارد. من این زن‌ها را

می‌شناسم.

[زن از مارکی دور می‌شود، او را که همچنان زانو زده به حال

خود می‌گذارد، و به طرف مادر که از آن طرف صحنه به نزدش

می‌آید و در برابرش زانو می‌زند، می‌رود.]

مادر مادام لآمارکیز، از شما تقاضا می‌کنم که ما را از پذیرفتن هدیه‌اش

منع نکنید! ثروتی به این زیادی! ملکی به این بزرگی! افتخاری به

این عظمت!

مهمانخانه‌دار [به مادر که همچنان زانو زده است.] آیا خیال می‌کنید آنچه کرده‌ام به خاطر سعادت شما بود؟ باید بروید و هدیه مارکی را درجا رد کنید.

ژاک آن زن، حالا در پی چیست؟

مهمانخانه‌دار [به ژاک] هدفش هرچه باشد، به هر حال کمک به منافع آن دو زن نیست. آنها هیچ ارزشی برایش ندارند، مسیو ژاک! [خطاب به مادر] یا هرکاری را که می‌گویم بکنید یا اینکه همین حالا یک‌راست شما را به همان فاحشه‌خانه‌تان برمی‌گردانم.

[از او رو برمی‌گرداند و به طرف مارکی که هنوز زانو زده برمی‌گردد. مادر بلند می‌شود و آهسته از صحنه بیرون می‌رود.]

مارکی دوست عزیز، کاملاً حق داشتید. آنها هدیه‌ام را رد کردند. دیگر عقلم به جایی نمی‌رسد. حالا چکار باید بکنم؟ آه، مارکیز، آیا می‌دانید چه تصمیمی گرفته‌ام؟ تصمیم گرفته‌ام با او ازدواج کنم.

مهمانخانه‌دار [با تعجبی ساخگی] مارکی، این اقدام مهمی است. سزاوار تأملی سنجیده است.

مارکی که چه بشود، مارکیز؟ محال است بدبخت‌تر از حالا می‌شوم.

مهمانخانه‌دار مارکی، عجله نکنید. یک تصمیم عجولانه می‌تواند تمام زندگیتان را تباه کند... [تظاهر به فکر کردن می‌کند.] هرچند، این زنها واقعاً باتقوا هستند. دلشان مثل آینه پاک و صاف است... شاید حق با شما باشد. فقر که گناه نیست.

مارکی از شما تقاضا می‌کنم که به دیدنشان بروید و قصد و نیتم را به آنها بگویید.

[مهمانخانه‌دار به طرف مارکی برمی‌گردد و دستش را به او

می‌دهد، و هر دو روبه‌روی یکدیگر می‌ایستند. مارکی لبخند

می‌زند.]

مهمانخانه‌دار بسیار خوب، باشد. قول می‌دهم این کار را بکنم.

مارکی متشکرم.

مهمانخانه‌دار چه کاری است که از من بخواهید و برایتان نکنم؟

مارکی [در محبوم وجد و سرخوشی] در این صورت، پس چرا به‌عنوان تنها

دوست واقعیم به من تأسی نمی‌کنید و شوهری انتخاب

نمی‌کنید؟

مهمانخانه‌دار آیا کسی را در ذهن دارید، مارکی؟

مارکی بله، کنت فسقلی را.

مهمانخانه‌دار آن کوتولهٔ عقب‌افتاده؟

مارکی او ثروتمند و باهوش است و...

مهمانخانه‌دار و چه کسی وفاداری او را تضمین خواهد کرد؟ شاید بتوان گفت

خود شما؟

مارکی بابی وفایی شوهر راحت می‌توان سرکرد.

مهمانخانه‌دار نه، نه، نه. من آزرده می‌شوم. و آدم انتقامجویی هم هستم.

مارکی اگر انتقامجو هستید، باهمدیگر از او انتقام خواهیم گرفت. آره،

بدفکری نیست! می‌دانید؟ خانه‌ای در شهر اجاره خواهیم کرد و

یک گروه چهار نفری خوشبخت را تشکیل خواهیم داد.

مهمانخانه‌دار بله، بدفکری نیست.

مارکی و اگر شوهر کوتوله‌تان عصبی‌تان کرد، او را توی گلدان میز کنار

تختخوابتان خواهیم انداخت.

مهمانخانه‌دار پیشنهادتان بسیار جذاب است، اما من ازدواج نخواهم کرد. تنها

مردی که اساساً می‌توانست شوهر من باشد...

مارکی مارکی دزآرسی است؟

مهمانخانه دار حالا دیگر می توانم این را بدون واهمه به شما اعتراف کنم.

مارکی و چرا پیشتر در این باره حرفی نزدید؟

مهمانخانه دار از ظواهر امر چنین پیدا است که حق داشتم چیزی نگویم. زنی که

انتخاب کرده اید به مراتب بیش از من شایستگی شما را دارد.

[دختر با لباس سفید عروسی روی صحنه بالایی ظاهر

می شود و آهسته جلو می آید. مارکی او را می بیند و چنانکه

گویی در خلسه به سر می برد به طرف او حرکت می کند.]

مارکی مارکیز، تا زنده ام سپاسگزار شما خواهم بود... [چون به دختر

می رسد، برای مدتی طولانی یکدیگر را در آغوش می گیرند.]

□ صحنه نهم

[هنگامی که مارکی و دختر یکدیگر را در آغوش گرفته اند،

مهمانخانه دار بی آن که چشم از مارکی بردارد، عقب عقب به

انتهای دیگر صحنه می رود. سرانجام صدایش می کند.]

مهمانخانه دار مارکی! [مارکی قادر نیست واکنشی نشان بدهد. او در عمل در آغوش

کشیدنش غرق شده است.] مارکی! [مارکی سر خود را مختصری

برمی گرداند.] آیا از شب عروسیتان راضی بودید؟

ژاک خدای مهربان! و چقدر هم!

مهمانخانه دار خیلی خوشحالم. حالا به دقت گوش کنید. زمانی زن محترمی

داشتید، اما نتوانستید او را نگاه دارید. آن زن من بودم [ژاک زیر خنده می زند.] من با

ترغیب شما به ازدواج با آن نوع زنی که لیاقتش را دارید، انتقامم را گرفتم. سری

به رودو هامبورگ بزنید، تا دریابید که همسران از چه راهی امرار معاش می‌کرده است! همسران و مادر همسران! [خنده خبیثانه‌ای سر می‌دهد.]

[دختر خود را به پای مارکی می‌اندازد.]

مارکی شما زن پست و رذلی هستید، شما!...

دختر [درحالی که به پای مارکی افتاده] مرا لگدمال کنید، مسیو، مرا له کنید!...

مارکی بروید بیرون، رذل پست!...

دختر هر کاری که دلتان می‌خواهد با من بکنید!...

مهمانخانه‌دار مارکی، زود باشید! به رودو هامبورگ بروید! و هنگامی که به آنجا رسیدید لوحه‌ای بزنید، لوحه‌ای که می‌گوید: «مارکیز دزآرسی اینجا می‌خواهد - با یکی و با همه.» [بار دیگر خنده خبیثانه‌اش را سر می‌دهد.]

دختر [درحالی که به پای مارکی افتاده] به من رحم کنید، مسیو!...

[درحالی که مارکی با لگد دختر را از خود می‌راند، دختر

محکم پایش را می‌گیرد، اما مرد او را رها می‌کند و بیرون

می‌رود.]

ژاک مادام مهمانخانه‌دار، فقط یک دقیقه صبر کنید! این نمی‌تواند پایان داستان باشد.

مهمانخانه‌دار البته که می‌تواند باشد! حتی یک سر سوزن هم به آن اضافه نکنید!

[ژاک روی سکو می‌پرد و در مکانی که مارکی تازه آن را ترک

کرده است قرار می‌گیرد. دختر پای او را محکم می‌گیرد.]

دختر مسیو لو مارکی، به شما التماس می‌کنم! دست‌کم به من این امید را بدهید که می‌توانید مرا ببخشید!

ژاک بلند شوید.

دختر [روی زمین است، هنوز زانوهای او را بغل کرده است] هرکاری که صلاح می‌دانید با من بکنید! به همه چیز تن درخواهم داد!

ژاک [با لحنی صمیمانه، و متأثر] خواهش می‌کنم بلند شوید، مادام...
[دختر جرأت ندارد بایستد.] بسیاری از دختران آبرومند به زنهای بی‌آبرو تبدیل شده‌اند. چرا یک بار این جریان را برعکس نکنیم؟
[با ملایمت] من جداً اعتقاد دارم که هرزگی هیچ‌گاه شما را فاسد نکرده، و حتی کمترین تأثیری روی شما نگذاشته است.
برخیزید. صدایم را نمی‌شنوید؟ من شما را می‌بخشم. حتی در بحبوحهٔ عصبانیت نمی‌توانم از فکر کردن به شما به عنوان همسرم اجتناب کنم. محترم و شرافتمند باشید، وفادار باشید، خوشبخت باشید و مرا خوشبخت کنید. از شما توقع دیگری ندارم. همسر عزیزم، برخیزید. مادام لا مارکیز، برخیزید! مادام دزآرسی برخیزید!

[دختر از زمین بلند می‌شود، ژاک را درآغوش می‌گیرد و او را به گونه‌ای پرشور می‌بوسد.]

مهمانخانه‌دار [از آن سوی صحنه فریاد می‌زند.] مارکی، او بدکاره است!

ژاک مادام دولاپومه‌ری، جلوی دهانتان را بگیرید! [خطاب به دختر] من شما را بخشیده‌ام و می‌خواهم بدانید که از این بابت اصلاً متأسف نیستم. درمورد آن زن [به طرف مهمانخانه‌دار اشاره می‌کند.] او نه تنها نتوانسته انتقام خود را بگیرد، بلکه خدمت بسیار بزرگی هم به من کرده است. آیا شما جوانتر، زیباتر، و بی‌نهایت وفادارتر و صادق‌تر از او نیستید؟ و حالا، بیا بید به شهر برویم، به جایی که در آن سالها خوشبختی را در پیش روی خواهیم داشت.

[او دختر را از این طرف به آن طرف صحنه می برد، آنگاه می ایستد و رو به مهمانخانه دار می کند، درحالی که از ایفای نقش مارکی بیرون آمده است.] و مادام مهمانخانه دار باید به شما بگویم که آن سالها، سالهای بسیار خوشی بود. زیرا در روی زمین هیچ چیز قطعی نیست، و معنای چیزها، با وزیدن بادی، تغییر می کند. و باد دائماً می وزد، چه بدانید و چه ندانید. و باد می وزد و شادی به اندوه، انتقام به پاداش تبدیل می شود، و یک زن ول به همسر وفاداری تبدیل می شود که هیچ کس را نمی توان با او مقایسه کرد...

□ صحنه دهم

[نزدیک پایان سخنرانی ژاک، مهمانخانه دار از سکو پایین می آید و روی یکی از صندلیهای میزی که ارباب ژاک سر آن نشسته است جای می گیرد. ارباب دست در کمر او می اندازد و با او می نوشد.]

ارباب ژاک، از نحوه ای که داستان را تمام کردی خوشم نمی آید. آن دختر شایستگی مارکیز شدن را ندارد! او شباهت چشمگیری به آگات دارد! یک جفت خیانتکار عالی. هر دوتایشان.

ژاک ارباب، شما در اشتباهید!

ارباب چی؟ در اشتباه؟

ژاک بدجوری در اشتباهید.

ارباب از کی تا حالا ژاک آدمی حق پیدا کرده که به اربابش بگوید که در اشتباه هست یا نیست؟

[ژاک درحالی که دختر را که در خلال گفتگوی زیر از صحنه

خارج می شود ترک می کند، از سکو پایین می پرد.]

ژاک من «یک ژاک آدم» خشک و خالی نیستم. شما حتی بلد بودید که مرا دوست خودتان بنامید.

ارباب [درحالی که مهمانخانه دار را نوازش می کند.] وقتی که تو را دوست خود می نامم، دوستم هستی. وقتی که «ژاک آدمی» می ناممت، «ژاک آدمی» هستی، چون همان طور که تو و جناب سروانت می گفتید، آن بالا، آن بالا بالاها، می دانی که کجا را می گویم، نوشته شده است که من اربابت هستم. و من به تو دستور می دهم که روایت را درباره نتیجه داستان پس بگیری، چون نه فقط من، بلکه مادام دولاپومری را هم که برایشان به عنوان خانمی دارای اصالت احترام بسیاری قائلم، دلخور می کند [مهمانخانه دار را می بوسد].

ژاک ارباب، آیا واقعاً فکر می کنید که ژاک داستانی را که تعریف کرده تکذیب خواهد کرد؟

ارباب اگر اربابش چنین اراده کند، ژاک داستان خود را تکذیب خواهد کرد.

ژاک آن روز، چه روزی خواهد بود!

ارباب [درحالی که همچنان مهمانخانه دار را نوازش می کند.] اگر ژاک همچنان اصرار داشته باشد که جواب ارباب خود را پس بدهد، اربابش ژاک را به طریقه خواهد فرستاد تا میان بزها بخوابد!

ژاک خب، من نخواهم رفت!

ارباب [درحالی که مهمانخانه دار را می بوسد] چرا، خواهی رفت.

مهمانخانه دار مسیو، آیا به زنی که همین حالا او را بوسیدید، یک لطفی

می‌کنید؟

ارباب هرکاری که دلش بخواهد.

مهمانخانه‌دار پس به دعوا با نوکرتان خاتمه بدهید. من می‌فهمم که او آدم گستاخی است، اما آیا این درست همان چیزی نیست که در یک نوکر به آن نیاز دارید؟ آن بالا نوشته شده که شما دو نفر نمی‌توانید بدون یکدیگر زندگی کنید.

ارباب [به ژاک] می‌شنوی نوکر؟ مادام دولاپومه‌ری می‌گوید که هرگز نخواهم توانست از شر تو راحت بشوم.

ژاک آه، شما از شر من راحت خواهید شد، ارباب، زیرا دارم می‌روم که شب را کنار بزها بگذرانم.

ارباب [از جا بلند می‌شود] نه، نخواهی رفت!

ژاک چرا می‌روم! [آهسته شروع به خارج شدن از صحنه می‌کند.]

ارباب نه نمی‌روی!

ژاک چرا، دارم می‌روم!

ارباب ژاک! [ژاک همچنان، اما آهسته‌تر، به بیرون رفتن ادامه می‌دهد.] ژاک،

پسرم! [ژاک همچنان، اما بسیار آهسته، به بیرون رفتن ادامه می‌دهد.] ژاک،

پسر عزیزم... [ارباب دنبال او می‌دود و بازویش را محکم می‌گیرد] خب،

آن حرف‌ها را شنیدی؟ من بدون تو چه کنم؟

ژاک باشد. اما اجازه بدهید برای جلوگیری از دعوای آینده، یک‌بار

و برای همیشه اصولمان را وضع کنیم.

ارباب موافقم.

ژاک پس! نظر به اینکه آن بالا نوشته شده که وجود من برای شما

حیاتی و ضروری است، در هنگام لزوم شما را است شمار خواهم

کرد.

ارباب این مطلب آن بالا نوشته نشده است!

ژاک تمامش همان لحظه‌ای به ثبت رسید که اربابمان ما را آفرید. این او بود که تصمیم گرفت که شما قیافه و صورت ظاهر داشته باشید و من ذات و محتوا. که شما دستور بدهید و من از میان آنها انتخاب کنم. که شما قدرت داشته باشید و من نفوذ.

ارباب اگر قضیه این طوری است، جایمان را با هم عوض می‌کنیم.

ژاک و چنین کاری شما را به کجا خواهد رساند؟ بی آن که ذات و محتوا کسب کنید، قیافه و صورت ظاهر را از دست خواهید داد. بی آن که کسب نفوذ کنید قدرت را از دست خواهید داد. ارباب، همین طور که هستید بمانید. و قول می‌دهم که اگر ارباب خوبی باشید و آنچه را که می‌گویم انجام بدهید، بهتان سخت نمی‌گذرد. آمین. اما آن بالا نوشته شده حالا که شب فرارسیده و یک شکم سیر خورده‌ایم باید به بستر برویم.

■ پردهٔ سوم

□ صحنهٔ یکم

[صحنه بجز ژاک و اربابش کاملاً خالی است.]

ارباب به من بگو اسبهایمان کجا هستند؟

ژاک ارباب، دیگر سئوالهای احمقانه نکنید.

ارباب این مزخرف محض است! مرد فرانسوی ای که از این سر تا آن سر

فرانسه پیاده سفر می کند! آیا می دانی آن کسی که جرأت کرد

داستان ما را بازنویسی کند کیست؟

ژاک یک آدم ابله، ارباب. اما حالا که داستان ما بازنویسی نوشته شده،

دیگر نمی توانیم هیچ چیزش را تغییر بدهیم.

ارباب مرگ بر تمام کسانی که جرأت می کنند آنچه را نوشته شده

بازنویسی کنند! به میخشان بکشید و روی آتش ملایم کبابشان

کنید! اخته شان کنید و گوشه‌هایشان را بیرید! پاهایم درد می کند.

ژاک ارباب، بازنویسها هرگز نمی سوزند. همه حرفهایشان را باور

می کنند.

ارباب منظورت این است که مردم حرف آن کسی را که حکایت ما را

بازنویسی کرده باور خواهند کرد؟ زحمت خواندن کتاب اصلی و

فهمیدن این را که ما واقعاً چگونه آدمهایی هستیم به خود

نمی دهند؟

ژاک ارباب، حکایت ما تنها حکایت بازنویسی شده نیست. هر آنچه

تاکنون اینجا، این پایین، روی داده صدها بار بازنویسی شده

است، و تاکنون هرگز کسی حتی فکر آنچه را که حقیقتاً اتفاق

افتاده است به سر راه نداده است. تاریخ بشر آنقدر به کرات
بازنویسی شده که دیگر خود مردم هم نمی دانند که کی هستند.
ارباب عجب، این وحشتناک است! پس در این صورت آنها [تماشاچیان را
نشان می دهد] باور خواهند کرد که ما حتی اسب هم نداشته ایم و
مجبور بوده ایم که مثل آدمهای خانه به دوش در سرتاسر
داستانمان به زحمت راه بییم؟

ژاک [درحالی که تماشاچیان را نشان می دهد] آنها؟ آنها همه چیز را باور
خواهند کرد!

ارباب امروز سرخلقی نیستی. می بایست در مهمانخانه گوزن نر بزرگ
می ماندیم.

ژاک خب، من که خیلی دلم می خواست.

ارباب به هر صورت... به حرفم توجه کن. او در هیچ مسافرخانه ای به دنیا
نیامده است.

ژاک پس کجا به دنیا آمده؟

ارباب [گویی که در خواب است] نمی دانم. اما طرز صحبت کردنش، شیوه
راه رفتنش...

ژاک ارباب، به نظرم دارید عاشق می شوید.

ارباب [درحالی که شانه هایش را بالا می اندازد] اگر آن بالا نوشته شده باشد...
[مکت] و این به یادم می اندازد که هنوز به طور کامل برایم تعریف
نکرده ای که خودت چگونه عاشق شدی.

ژاک شما دیروز نمی بایست اولویت را به داستان مادام دولاپومه ری
می دادید.

ارباب دیروز به یک بانوی بزرگ حق تقدم دادم. تو هرگز معنای احترام
گذاشتن به بانوان را درک نخواهی کرد. اما حالا که با من تنها

هستی، حق تقدم را به تو می دهم.

ژاک خیلی ممنون، ارباب. حالا به دقت گوش کنید. بعد از اینکه بکارتم را از دست دادم، زدم بیرون و مست کردم، پدر کتکم زد. بعد از اینکه پدرم کتکم زد، به یک هنگ در حال عبور ملحق شدم...

ارباب ژاک، باز که داری همان حرفها را تکرار می کنی!

ژاک من؟ باز دوباره دارم همان حرفها را می زنم؟ واقعاً، ارباب. هیچ چیز شرم آورتر از تکرار کردن حرفی که زده ایم نیست. نمی بایست به من همچو حرفی می زدید. حالا دیگر تا آخر نمایش لب از لب باز نخواهم کرد.

ارباب خواهش می کنم، ژاک. بهت التماس می کنم.

ژاک شما به من التماس می کنید؟ حالا دارید به من التماس می کنید؟
ارباب بله.

ژاک بسیار خوب، باشد. کجا بودم؟

ارباب پدرت تازه کتکات زده بود. به یک هنگ در حال عبور ملحق شدی. کارت به کلبه ای کشید که در آن زن زیبای ته گنده ای از تو پرستاری کرد... [او ناگهان مکث می کند.] ژاک، به حرفم گوش کن، ژاک... از تو می خواهم که با من رک و پوست کنده حرف بزنی... کاملاً بی پرده، می فهمی؟ آیا آن زن حقیقتاً باسن بزرگی داشت یا اینکه این را فقط محض خوشحال کردن من می گویی؟

ژاک ارباب، چرا سئوالهای غیر ضروری می کنید؟

ارباب [اندرده] ماتحتش آنقدرها هم بزرگ نبود، مگر نه؟

ژاک [با ملایمت] سئوال نکنید، ارباب. می دانید که هیچ دوست ندارم به شما دروغ بگویم.

ارباب [اندرده] پس تو مرا گمراه کردی، ژاک.

ژاک از من دلخور نشوید.

ارباب [اندرده] البته که نه، ژاک، پسر. می دانم که قلباً بیشترین

دلبستگی مرا در نظر داشتی.

ژاک بله، ارباب. می دانم که زنهایی که ماتحت بزرگ دارند برایتان چه

معنا و مفهومی دارند.

ارباب ژاک، تو مرد خوبی هستی. تو نوکر مهربانی هستی. نوکر باید

مهربان باشد و حرفهایی به اربابش بزند که او دوست دارد

بشنود. از حقایق غیر ضروری پرهیز کن، ژاک.

ژاک نگران نباشید، ارباب. من از حقایق غیر ضروری خوشم نمی آید.

چیزی احمقانه تر از حقیقت غیر ضروری سراغ ندارم.

ارباب مثلاً چی؟

ژاک مثلاً اینکه، ما فانی هستیم. یا اینکه دنیا فاسد و بی ارزش است.

گویی که می بایست این موضوع را به ما می فهماندند. آن نوع

آدمی را که مانند یک قهرمان وارد صحنه می شود، و فریاد

می زند «دنیا فاسد و بی ارزش است»، می شناسید. خُب،

تماشاگران برایش کف می زنند، اما او اصلاً توجه ژاک را جلب

نمی کند، چون ژاک از این قضیه دوست سال، چهارصد سال،

هشتصد سال پیش از او باخبر بوده و هنگامی که او و آدمهای مثل

او فریاد می زنند «دنیا فاسد است!» ژاک ترجیح می دهد که

اربابش را خوشحال کند...

ارباب ... ارباب فاسدش را...

ژاک ... ارباب فاسدش را، با ابداع آن نوع زنهای ماتحت گنده ای که او

بسیار دوستشان می دارد.

ارباب فقط من می دانم، فقط من و اویی که آن بالا است می دانیم که تو از تمام نوکرهایی که تاکنون نوکری کرده‌اند بهتری.

ژاک پس دیگر هیچ سئوالی نکنید، سعی نکنید به حقیقت پی ببرید. فقط به حرفهای من گوش بدهید: او ماتحت بزرگی داشت... یک دقیقه صبر کنید... دارم درباره کدماشان حرف می‌زنم؟

ارباب درباره زنی که در کلبه‌ای بود که تو را به آن بردند.

ژاک آه، بله. یک هفته در آنجا بستری بودم، و در طول این مدت دکترها ته شرابه‌ای آنها را درآوردند. تعجبی نداشت که حامیانم می‌خواستند از شرّ من راحت بشوند. خوشبختانه، یکی از پزشکها که جراح قلعه بود، همسری داشت که داوطلب شد مرا به‌استخدام خود دریاورد، و به‌این‌ترتیب رفتم تا با آنها زندگی کنم.

ارباب بنابراین هیچ‌گاه چیزی بین تو و زن زیبای کلبه وجود نداشت. ژاک خیر.

ارباب عجب ننگی. اما مهم نیست! برایم از همسر دکتر، همان که داوطلب شد استخدامت کند، بگو. او چه شکلی بود؟

ژاک موطلائی بود.

ارباب مثل آگات.

ژاک با پاهایی کشیده.

ارباب درست مثل آگات. ماتحتش چطور بود؟

ژاک [درحالی‌که به او نشان می‌دهد] این‌طوری بود، ارباب.

ارباب عین آگات. [با عصانیت] آه، زنکه پچل! رفتار من با او به‌مراتب بدتر از رفتار مارکی دزارسی با آن متقلب کوچولوش بود! یا رفتار بیگر جوان با ژوستین‌اش!

[سن - اوئن روی سکو ظاهر شده و دارد گفتگوی ژاک و

اربابش را با علاقه بسیار دنبال می‌کند.]

سن - اوئن و شما چرا نه؟

ژاک [به اربابش] آیا می‌شنوید که دارد مسخره‌تان می‌کند؟ او آدم رذلی

است، ارباب. این را همان بار اولی که حرف او را زدید بهتان گفتم.

ارباب او رذل است، بسیار خوب، اما فعلاً هنوز کاری بیش از آن‌چه تو درمورد دوست، بیگر جوان کرده‌ای، نکرده است.

ژاک بله، اما مسلماً فقط او رذل است، نه من.

ارباب [درحالی‌که از صحت گفته ژاک جا خورده است] خب، این حقیقت دارد.

هر دوی شما زن بهترین دوستان را اغوا کرده‌اید، و با این حال فقط او رذل است، و نه تو. این را چطور توجیه می‌کنی؟

ژاک نمی‌دانم، ارباب. اما احساس می‌کنم که در دل این معما حقیقت عمیقی پنهان است.

ارباب البته! و من از آن حقیقت خبر دارم! تفاوت میان شما دو نفر نه در اعمال‌تان بلکه در روح‌تان است! تو دوست بیگر را زن جلب کردی، اما بعد خودت غرق اندوه شدی.

ژاک هیچ دوست ندارم خیالات باطل‌تان را نقش بر آب بکنم، اما غرق اندوه نبودم، جشن گرفته بودم...

ارباب منظور این است که از سر پشیمانی مست نکردی؟

ژاک شرم‌آور است، می‌دانم، اما همان‌جوری بود که گفتم.

ارباب ژاک، یک کاری برایم می‌کنی؟

ژاک برای شما؟ هر کاری که بخواهید می‌کنم.

ارباب بیا توافق کنیم که تو غرق اندوه بودی.

ژاک اگر شما این طور می خواهید، باشد، ارباب.
 ارباب من این طور می خواهم.
 ژاک باشد، ارباب. من غرق اندوه شده بودم.
 ارباب متشکرم. می خواهم تا آنجا که می شود آشکارا میان تو و آن مرد
 رذل [به طرف سن - اوئن که هنوز روی سکو است برمی گردد.] که، راستی،
 فقط به زن جلب کردن من قانع نبود، تمایز قائل بشوم... [از سکو
 بالا می رود.]

□ صحنه دوم

سن - اوئن دوست عزیز، وقتش رسیده که در فکر انتقام باشیم! و از آنجا که
 آن زن رذل به هر دوی ما لطمه زده است، پیشنهاد می کنم که با
 هم از او انتقام بگیریم!
 ژاک بله، به یاد می آورم. همین جا بود که داستان را رها کردیم. خب،
 ارباب! شما به این خائن چه گفتید؟
 ارباب [در حالی که از سکو به ژاک نگاه می کند، به گونه ای غم انگیز] به او چه
 گفتم؟ ژاک، به من نگاه کن. پسر، به من نگاه کن. به من نگاه کن و
 به حال عاقبت و سرنوشتم گریه کن. [خطاب به سن - اوئن] گوش
 کنید، سن - اوئن، به یک شرط حاضرم از خیانت شما بگذرم.
 ژاک مرحبا ارباب. اجازه ندهید که به شما امر و نهی کند.
 سن - اوئن هرچه شما بگویید. آیا باید خودم را از پنجره پرت کنم؟ [ارباب
 لبخند می زند و جواب نمی دهد] خودم را به دار بیاویزم؟ [ارباب جواب
 نمی دهد.] خودم را غرق کنم؟ [ارباب جواب نمی دهد.] دشنه ای در

سینه‌ام فرو کنم؟ بله، بله! [پیراهن می‌گشاید، دشنه‌ای برمی‌دارد و آن را رو به سینه‌اش می‌گیرد.]

ارباب آن دشنه را به زمین بگذارید [دشنه را از دست او می‌گیرد]. بیایید نوشیدنی‌یی بنوشیم، و آنگاه برایتان از شرط ساده‌ای پرده برخواهم داشت که برای بهره‌مند شدن از عفو من باید انجام بدهید... پس آگات همان‌طور که نشان می‌دهد پرشور و احساساتی است!

سن-اوئن آه، ای‌کاش می‌توانستید او را به اندازه‌سن بشناسید!

ژاک [به سن-اوئن] آیا پاهای کشیده‌ای دارد؟

سن-اوئن [به ژاک، آهسته] نه زیاد.

ژاک و آیا باسن زیبا و بزرگی دارد؟

سن-اوئن [همان‌جور] عین تخته صاف صاف است.

ژاک [به اربابش] می‌بینم که آدم خیال‌پردازی هستید، ارباب، و به همین

دلیل بیشتر دوستان دارم.

ارباب [به سن-اوئن] بگذارید شرطم را بیان کنم. از شما می‌خواهم که

در اثنايي که داریم ته این بطری را درمی‌آوریم برایم از آگات

حرف بزنید. برایم بگوئید که در بستر چگونه است، چه

می‌گوید، چگونه می‌جنبد، چه کار می‌کند. آه‌هایش را. شما اینها

را برایم تعریف خواهید کرد، خواهیم نوشید، و من کل ماجرا را

مجسم خواهم کرد... [سن-اوئن بدون هیچ واکنشی به ارباب خیره

می‌شود.] قبول؟ حاضرید؟ چه شده؟ حرف بزنید! [سن-اوئن

ساکت می‌ماند.] آیا صدایم را می‌شنوید؟

سن-اوئن بله.

ارباب موا فقید؟

سن- اوئن بله.

ارباب در این صورت، پس چرا نمی نوشید؟

سن- اوئن دارم شما را نگاه می کنم.

ارباب این را که می بینم.

سن- اوئن ما با هم همقد هستیم. در تاریکی، به راحتی می توان یکی از ما را به جای آن دیگری گرفت.

ارباب خوب، که چه بشود؟ چرا شروع نمی کنید؟ می خواهم همه چیز را

مجسم کنم! لعنت بر این همه، دیگر طاقتم طاق شده! دلم

می خواهد همین حالا برایم تعریف کنید!

سن- اوئن بنابراین از من می خواهید شبی با آگات را برایتان توصیف کنم؟

ارباب نمی دانید چه هیجانی دارد! بله، همین را از شما می خواهم! آیا

این درخواست خیلی بزرگی است؟

سن- اوئن برعکس. موضوع کم اهمیت و پیش پا افتاده ای است. در واقع،

در صورتی که به جای توصیف شب، خود شب را به شما بدهم

چه می گوید؟

ارباب خود شب را؟ یک شب واقعی را؟

سن- اوئن [در حالی که دو کلید از جیبش درمی آورد] کلید کوچک در جلویی را باز

می کند؛ و کلید بزرگتر در اتاق کفش کن آگات را؛ دوست من، من

شش ماه تمام از این کلیدها استفاده کرده ام. اینقدر در خیا بان

قدم می زنم تا گلدان ریحان از پنجره نمایان شود. در خانه را باز

می کنم و بعد آهسته می بندم. آرام از پله ها بالا می روم. در اتاقش

را آرام باز می کنم. بیرون اتاق کفش کن شاه نشینی است که در آن

لباسهایم را درمی آورم. آگات دری را که به اتاق خوابش منتهی

می شود، باز می گذارد و در بستر، در تاریکی، منتظر می ماند.

ارباب و شما به من اجازه می‌دهید که جای شما را بگیرم؟
سن-اونن از جان و دل. فقط خواهش کوچکی از شما دارم...

ارباب بگویید!

سن-اونن می‌توانم؟

ارباب البته خواهش می‌کنم بگویید. چیزی بیش از خوشحال کردن شما نمی‌خواهم.

سن-اونن شما بهترین دوستی هستید که هر انسانی می‌تواند داشته باشد.

ارباب بدتر از شما نیستم. حالا بگویید که برایتان چه کار می‌توانم بکنم.

سن-اونن دلم می‌خواهد شما تا صبح در کنار او بمانید. بعد من در صحنه ظاهر خواهم شد و غافلگیرتان خواهم کرد.

ارباب [درحالی‌که یکه خورده، با لبخندی کوتاه] فکری عالی‌یی است! اما یک‌کمی ظالمانه نیست؟

سن-اونن ظالمانه؟ نه چندان. درواقع مضحک است. من هم لباسهایم را در شاه‌نشین درخواهم آورد و موقعی که غافلگیرتان می‌کنم، خودم هم...

ارباب برهنه خواهید بود! آه، چه بی‌بندوباری تمام‌عیاری! اما چگونه ترتیب کار را بدسیم؟ ما که فقط یک‌دست کلید داریم...

سن-اونن با هم وارد خانه می‌شویم، با هم لباسهایمان را در شاه‌نشین درمی‌آوریم، اما اول شما به سراغ او می‌روید. بعد به محض اینکه آماده شدید، به من علامت می‌دهید و من به شما ملحق می‌شوم!

ارباب فکر فوق‌العاده‌ای است! ماه است!

سن-اونن پس موافقید؟

ارباب البته که موافقم! اما...

سن-اونن اما چه...

- ارباب اما... ببینید، من... نه، نه، بدون هیچ قید و شرطی موافقت می‌کنم. فقط اینکه، چون این بار اول است، ترجیح می‌دهم که با او تنها باشم... شاید بعدها بتوانیم...
- سن - اوئن آه، می‌فهمم. خیال دارید انتقاممان را چند برابر از او بگیرید.
- ارباب انتقام گرفتن کار بسیار شیرینی است...
- سن - اوئن کاملاً درست است. [او به طرف صحنه بالایی، جایی که آگات روی پله‌ای دراز کشیده است، سر تکان می‌دهد. ارباب چنان‌که گویی تحت تأثیر افسونی قرار دارد به طرف او می‌رود، و زن به رویش آغوش می‌گشاید.] مواظب باشید! آرام! تمام اهل خانه خواب هستند! [ارباب کنار آگات دراز می‌کشد و او را در آغوش می‌گیرد...]
- ژاک ارباب، به شما تبریک می‌گویم، اما برایتان نگران هستم.
- سن - اوئن [از روی سکو، خطاب به ژاک] دوست من، به موجب تمام قوانین، نوکر از دیدن فریب خوردن اربابش باید خوشحال بشود.
- ژاک ارباب من آدم نازنینی است؛ هر کاری که بگویم می‌کند. هیچ دوست ندارم ببینم که اربابهای دیگر، که آدمهای به‌این‌خوبی هم نیستند، او را آلت اجرای مقاصد خود بکنند.
- سن - اوئن ارباب تو آدم احمقی است و استحقاق آخر و عاقبت یک آدم احمق را دارد.
- ژاک او شاید از بعضی جهات احمق باشد. اما در حماقت‌هایش خرد خوشایندی وجود دارد، خردی که در زیرکی شما نمی‌یابم.
- سن - اوئن خب، خب. نوکری که شیفته اربابش است! به دقت تماشا کن و ببین که این ماجرا او را به کجا می‌رساند!
- ژاک فعلاً که خوشبخت است، و من برایش خوشحالم!
- سن - اوئن سن - اوئن خواهیم دید!

ژاک به شما می‌گویم، فعلاً که خوشحال است و همین برای من کافی است. آدم بیش از فی الحال خوشبخت بودن چه می‌تواند بخواهد؟

سن-اوئن خب، او برای این یکدم خوشبختی بهای سنگینی خواهد پرداخت!

ژاک اما اگر شادی این دم آنقدر عظیم باشد که بر آن حتی تمام بدبختی‌هایی که برای او تدارک دیده‌اید نچربد چه؟

سن-اوئن جلوی زبانت را بگیر، نوکر! اگر فکر کرده بودم که به ارباب احمقت لذتی بیش از رنج خواهم داد، حقیقتاً این دشنه را در سینه‌ام فرو می‌کردم. [او خطاب به گوشه صحنه بالای] زود باشید، با شما هستم! زود باشید! تقریباً سحر شده!

□ صحنه سوم

[جار و جنجال زیادی از بیرون صحنه شنیده می‌شود. بعد گروهی آدم، از جمله مادر و پدر آگات با لباس خواب و مأمور پلیس به طرف پله‌ای که ارباب و آگات روی آن در یکدیگر پیچیده‌اند، هجوم می‌برند.]

مأمور پلیس خانمها و آقایان، آرام باشید. مدرک قطعی و مسلم است. گیر افتادن در حین عمل. اگر اشتباه نکنم، مجرم مرد اشراف‌زاده و محترمی است. اطمینان دارم که او ترجیح می‌دهد که به میل خودش اشتباهی را که مرتکب شده تصحیح کند تا اینکه منتظر بشود که قانون او را ملزم به انجام آن بکند.

ژاک خدای مهربان، ارباب، آنها شما را به جایی که می‌خواهند

کشانده‌اند.

پدر آگات [درحالی‌که جلوی مادر آگات را که می‌خواهد آگات را کتک بزند، می‌گیرد]
ولش کن! اوضاع روبه‌راه خواهد شد...

مادر آگات [به ارباب] شما آدم بسیار محترمی به نظر می‌آمدید. چه کسی
فکرش را می‌کرد که شما...

مأمور پلیس [خطاب به ارباب، که در این اثنا از روی پله بلند شده است] دنبال من
بیایید، آقا.

ارباب قصد دارید که مرا به کجا ببرید؟

مأمور پلیس [درحالی‌که او را به بیرون هدایت می‌کند] به زندان.

ژاک [مات و مبهوت] به زندان؟

ارباب [به ژاک] بله، ژاک، پسر، به زندان...

[مأمور پلیس خارج می‌شود. گروه کوچکی که در اطراف پله

تشکیل شده بود، ناپدید می‌شود. ارباب روی سکوها تنها است.

سن - اوئن به سرعت به طرف او می‌رود.]

سن - اوئن آه، دوست بسیار بسیار عزیزم! فوق‌العاده هولناک است! شما، در

زندان! چطور چنین چیزی امکان دارد؟ همین حالا از خانه آگات

آمده‌ام. پدر و مادرش از حرف زدن با من امتناع می‌کنند. آنها

می‌دانند که شما تنها دوست من هستید و گناه بدبختیشان را

به گردن من می‌اندازند. نزدیک بود که آگات چشمهایم را

دریابورد. شما که وضعیت او را درک می‌کنید...

ارباب سن - اوئن فقط شما می‌توانید مرا از زندان بیرون بیاورید.

سن - اوئن اما چگونه؟

ارباب چگونه؟ با گفتن حقیقت.

سن - اوئن بله، و آگات را تهدید کرده‌ام که دقیقاً این کار را خواهم کرد. اما

نمی توانم همچو کاری بکنم. فکرش را بکنید که ما دو نفر چگونه به نظر خواهیم آمد... به علاوه، همه اش تقصیر خودتان است!

ارباب تقصیر من؟

سن - اوئن بله، تقصیر شماست! اگر با هرزگی کوچولوی من موافقت کرده بودید آگات با دو مرد گیر می افتاد و خودش به کل این مسخره بازی خاتمه می داد. دوست من، شما بیش از حد خودخواه بودید! می بایست همه وجود او را به خودتان اختصاص می دادید!

ارباب سن - اوئن!

سن - اوئن همین طور است دیگر، دوست من. شما به دلیل خودخواهی تان دارید مجازات می شوید.

ارباب [با لحنی سرزنش بار] دوست من!

[سن - اوئن روی پاشنه پا می گردد و خارج می شود.]

ژاک [خطاب به ارباب] ای لعنت! چه وقت از دوست من نامیدن او دست برخواهید داشت؟ همه می دانند که کل قضیه تله بود، که او همان کسی بود که شما را محکوم کرد! اما نه، شما همیشه نابینا خواهید بود! و من به خاطر داشتن یک احمق به جای ارباب، همیشه مایه مضحکه خواهم بود!

□ صحنه چهارم

ارباب [به طرف ژاک برمی گردد و در خلال صحبت از سکو پایین می آید] ژاک، پسر، کاش او هم فقط احمق بود. اما او، علاوه بر این، بدشانس

هم بود، و این بدتر است. بعد از اینکه از زندان آزاد شدم، مجبور شدم با پول قابل توجهی شرف لکه دار شده دخترشان را پاک کنم...

ژاک [از سر دلداری] ارباب، قضیه می توانست از این هم بدتر بشود. مثلاً اگر فرضاً دختره حامله می بود.

ارباب درست حدس زدی.

ژاک چی؟

ارباب بله.

ژاک شکمش بالا آمده بود؟ [ارباب سرش را به نشانه تأیید تکان می دهد، و ژاک او را درآغوش می گیرد.] ارباب! ارباب کوچولوی بیچاره ام! حالا دیگر از بدترین آخر و عاقبت یک داستان خبر دارم.

[در سراسر این صحنه، گفتگوی میان ژاک و اربابش آکنده از

اندوهی واقعی، و کاملاً عاری از شوخی و طنز است.]

ارباب نه فقط بهای شرف لکه دار شده آن هرزه کوچولو را پرداختم، بلکه به من دستور دادند که هزینه زایمانش را هم بدهم، پرداخت خرجی و پرورش تولد کوچکی که عین دوستم من - اوئن است، بماند.

ژاک حالا می دانم. بدترین آخر و عاقبت حکایت انسان، یک تولد است. نقطه ای بدشگون در پایان ماجرا. لکه ای در پایان عشق. و او، یعنی پسران، حالا چند سالش است؟

ارباب تقریباً ده سال. در تمام این مدت در یک دهکده بوده است، و تصمیم دارم سرراهمان در آن دهکده توقف کنم و با آنهایی که از او نگهداری می کنند تسویه حساب کنم و آن ان دماغوی فسقلی را به شاگردی بگذارم.

ژاک یادتان باشد که وقتی که آنها [به طرف تماشاچیان سر تکان می دهد.] از من پرسیدند کجا داریم می رویم، من جواب دادم، «کدام یک از ما می دانیم که به کجا داریم می رویم؟» اما شما از همان اول کار به خوبی می دانستید که کجا داریم می رویم، ارباب کوچولوی غمگین من.

ارباب فکر می کنم که او را ساعت ساز خواهم کرد. یا نجّار. بله، بهتر است نجّار بشود. او انبوهی صندلی و بچه درست خواهد کرد و بچه ها، صندلیهای جدید و بچه های جدیدی درست خواهند کرد که آنها هم به نوبه خود به وجود آورنده انبوه بچه ها و صندلیهای تازه ای خواهند بود...

ژاک و دنیا مالا مال از صندلی خواهد شد، و این انتقام شما خواهد بود.

ارباب [با انزجار] دیگر چمنی نخواهد رست و گلی نخواهد روید. همه جا فقط بچه ها خواهند بود و صندلیها.

ژاک بچه ها و صندلیها، صندلیها و بچه ها. تصویری که از آینده به دست می دهید وحشتناک است. ما چقدر خوشبختیم، ارباب! به موقع از دنیا خواهیم رفت.

ارباب [غرغره در فکر] حقیقتاً امیدوارم، ژاک، چون بعضی وقتها از فکر تکرار شدن پیوسته صندلیها و بچه ها و اینهمه... دچار اضطراب شدیدی می شوم. می دانی دیشب در همان حال که به داستان مادام دولاپومه ری گوش می دادم از خودم چه پرسیدم؟ پرسیدم آیا همیشه یک قصه و همیشه هم همان یک قصه نیست؟ رویحرفته، مادام دولاپومه ری فقط نسخه بدل سن-اوئن است، حال آنکه من صرفاً از نوع دوست بیچاره تو بیگر هستم، خود

بیگر هم کسی نیست مگر همتای فریب خورده یک مارکی. از نظر من ژوستین و آگات هم هیچ تفاوتی باهمدیگر ندارند، و آگات لنگه آن بدکاره کوچولویی است که مارکی عاقبت با او ازدواج کرد.

ژاک [متفکرانه] بله، اریاب، مثل چرخ و فلک است. می دانید، پدر بزرگم، همان که دهانم را می بست، و هر شب کتاب مقدس می خواند، لزوماً همیشه هم از آنچه می خواند خوشش نمی آمد، حتی می گفت که کتاب مقدس پر از تکرار است و نیز می گفت که هر کس که حرفهای تکراری بزند، شنوندگانش را ابله فرض می کند و آیا می دانید که داشتم از خودم چه می پرسیدم، اریاب؟ آیا آن کسی که آن بالا بالاها کل کار نوشتن را انجام می دهد حرفهایش به مقدار شگفت انگیزی تکراری نیست، و آیا او نیز ما را ابله فرض نمی کند... [ژاک ساکت می شود و اریاب غمگین تر از آن است که واکنشی نشان بدهد. پس از مکثی، ژاک سعی می کند او را تسلی بدهد.] اما خدای مهربان، اریاب، اینقدر غمگین نباشید. چگونه می توانم سرحالتان بیاورم. می دانم چکار کنم، اریاب کوچولوی عزیزم. داستان عاشق شدنم را برایتان تعریف خواهم کرد.

اریاب [با لحنی غمگین] بله، برایم بگو، ژاک، پسرم.

ژاک روزی که بکارتم را از دست دادم، بیرون زدم و مست کردم.

اریاب بله، می دانم.

ژاک آه، متأسفم. پس من قضیه را تا همسر جراح جا می اندازم.

اریاب پس او همان زنی است که عاشقش شدی؟

ژاک نه.

اریاب [درحالی که با بدگمانی ناگهانی بی به دور و بر خود نگاه می کند] خب، پس

او را هم جا بینداز، و به سرعت ادامه بده.

ژاک چرا ناگهان این قدر عجله می‌کنید؟

ارباب ژاک به دلم برات شده که وقت زیادی نداریم.

ژاک ارباب، شما مرا می‌ترسانید.

ارباب یک چیزی به من می‌گویید که بهتر است داستانت را به سرعت تمام کنی.

ژاک بسیار خوب، ارباب. بعد از یک هفته استراحت در خانه جراح،

برای قدم زدن بیرون رفتم [ژاک مجذوب داستان خودش شده است و

بیشتر به تماشاچیان نگاه می‌کند تا به اربابش، و به گونه‌ای فزاینده به نوازی

روستایی علاقه‌مند می‌شود.] روز زیبایی بود، گویانکه من هنوز

بدجوری می‌لنگیدم...

ارباب می‌دانی ژاک، فکر می‌کنم داریم به دهکده‌ای می‌رسیم که بچه

حرامزاده‌ام در آن زندگی می‌کند.

ژاک ارباب، شما در زیباترین لحظه داستان وسط حرف من می‌پريد!

هنوز بدجوری می‌لنگیدم و زانویم ژق ژق می‌کرد، اما روز زیبایی

بود، آن‌را می‌توانم ببینم، انگار همین الان بود. [سن - اوئن بر لبه

صحنه ظاهر می‌شود، او ارباب را نمی‌بیند، اما ارباب او را می‌بیند و به او خیره

می‌شود. ژاک حالا کاملاً مجذوب داستانش است و مستقیم به تماشاچیان نگاه

می‌کند.] پاییز بود، ارباب، درختها رنگارنگ بودند. آسمان آبی

بود، و همچنانکه داشتم در جنگل قدم می‌زدم، دختری را دیدم

که به طرف من می‌آمد، و خیلی خوشحالم که وسط حرف من

نپریده‌اید، چون آن‌روز روز زیبایی بود، و او دختر زیبایی بود،

حالا حرفم را قطع نکنید، ارباب، و در همان حال که او

آهسته آهسته به طرفم می‌آمد، نگاهش کردم، و او به من نگاه

کرد، و دیدم چه صورت زیبا و غمگینی دارد، ارباب، او غمگین بود، و بسیار زیبا...

سن - اوئن [بالاخره ارباب را می بیند، درحالی که یک خورده است] آه، شما باید دوست من...

[ارباب شمشیرش را بیرون می کشد؛ سن - اوئن روی خالی

که رفیق همبازیش به زمین انداخته، بازی می کند]

ارباب بله. این من هستم، بهترین دوستی که تاکنون داشته اید! [به او حمله می کند، و آنها شروع به مبارزه می کنند.] اینجا چه کار می کنید؟ آمده اید که سری به پسران بزنید، آره؟ آمده اید که ببینید به اندازه کافی گرد و قلنبه شده؟ به قدر کافی به او داده ام که بخورد؟

ژاک [درحالی که با وحشت مبارزه را دنبال می کند] مراقب باشید ارباب! هوشیار باشید! [کوتاه زمانی بعد، ارباب سن - اوئن را از پای درمی آورد و نقش زمین می کند. ژاک روی او خم می شود.] فکر می کنم تنبیه شده. آه، ارباب، چرا باید چنین اتفاقی می افتاد؟

[ژاک هنوز روی سن - اوئن خم شده که گروهی از روستاییان

به صحنه بالایی هجوم می آورند.]

ارباب زودباش، ژاک! فرار کن! [او فرار می کند.]

□ صحنه پنجم

[ژاک نمی تواند فرار کند. به چنگ چند روستایی می افتد، آنها

دستهایش را از پشت می بندند. او با دستهای بسته روی لبه

صحنه می ایستد و در همان حال بیلبف او را برانداز می کند.]

بیلیف رفیق، به من بگویند که دربارهٔ دورنمای به زندان افتادن، محاکمه شدن و به دار آویخته شدن چه عقیده‌ای دارید؟

ژاک تنها چیزی که می‌توانم به شما بگویم همان است که جناب سروانم می‌گفت: هرآنچه که اینجا، این پایین اتفاق می‌افتد، اول آن بالا نوشته شده است.

بیلیف یک حقیقت بزرگ...

[او و روستاییان آهسته از صحنه خارج می‌شوند، و ژاک را برای نک‌گویش تنها می‌گذارند.]

ژاک حالا، ارزش آنچه آن بالا نوشته شده - این، به کلی موضوع دیگری است. آه، ارباب! به خاطر اینکه شما عاشق آن آگات ابله شدید من پای چوبهٔ دار خواهم رفت. حکمت آن در کجا است، ارباب؟ حالا دیگر هرگز نخواهید دانست که من چگونه عاشق شدم. آن دختر زیبا و غمگین مستخدم قصر بود، و بعد من هم به عنوان مستخدم در همان‌جا اجیر شدم، اما شما هرگز پایان داستان را نخواهید دانست چون مرا به دار خواهند آویخت، نامش دنیس^۱ بود و به شدت دوستش داشتم، بعداً دیگر هرگز کسی را آنقدر دوست نداشتم، اما ما فقط دو هفته باهمدیگر بودیم، آیا می‌توانید تصورش را بکنید، ارباب، فقط دو هفته، زیرا ارباب من در آن زمان، که هم ارباب او بود و هم ارباب من، مرا به کنت دو بولی^۲ داد، او هم بعداً مرا به برادر بزرگش، یعنی جناب سروان، داد، او مرا به برادرزاده‌اش، دادستان تولوز بخشید، او مرا به کنت دو تروویل^۳ داد، و کنت دو تروویل مرا به

1. Denise

2. Conte de Boulay

3. Comte de Trouville

مارکیز دو به لوی^۱ بخشید، که با یک مرد انگلیسی به لندن گریخت، و افتضاح درست و حسابی بی به بار آورد، اما درست پیش از اینکه فرار کند از موقع استفاده کرد تا مرا به جناب سروان دومارتی^۲ توصیه کند، بله، ارباب، همان جناب سروانی که می گفت همه چیز آن بالا نوشته شده است، و او مرا به مسیو هریسان^۳ بخشید، و او مرا نزد مادموازل ایسلن^۴ گذاشت، که شما در آن زمان نگهش داشته بودید، اما چون لاغر و هیستریایی بود اعصابتان را خراب می کرد، و چون هرگاه که آزار و اذیت تان می کرد من با مهملاتم می خنداندمتان، به من علاقه مند شدید و مسلماً مرا در این روزهای پیری تأمین می کردید، زیرا که قولش را دادید، و می دانم که شما به قولتان وفادار می ماندید، هرگز از همدیگر جدا نخواهیم شد، ما را برای همدیگر ساخته اند. ژاک را برای اربابش، اربابش را برای ژاک. و حالا به اینجا رسیده ایم، جدا از هم و به خاطر چنین مسخره بازی احمقانه ای! خدای مهربان، چه پروا که اجازه بدهی آن رذل بر تو غالب آید! چرا من باید به خاطر خوش قلبی و بدسلیقگی تو به دار آویخته شوم؟ چه سفاهتهایی آن بالا بالاها نوشته شده است! آه، ارباب، آن کسی که سرگذشتهایمان را نوشته قاعدتاً باید شاعری بسیار بد، بدترین شاعران، پادشاه و امپراتور شاعران بد بوده باشد!

[در اثنای سطور آخر ژاک، بیگر جوان بر لبه صحنه ظاهر

می شود. او می ایستد و با دودلی به او خیره می شود، آنگاه

صدایش می کند.]

1. Marquise du Belloy

2. Capitaine de Marty

3. Monsieur Hérissant

4. Modemoiselle Isselin

بیگر جوان ژاک؟

ژاک [بی آنکه به او نگاه کند] ولم کن، لعنتی!

بیگر جوان خودتی، ژاک؟

ژاک همه‌تان بروید گم شوید! دارم با اربابم صحبت می‌کنم!

بیگر جوان لعنتی، ژاک، مرا نمی‌شناسی؟

[او ژاک را می‌گیرد و می‌چرخاندش تا روبرویش قرار گیرد.]

ژاک بیگر...

بیگر جوان چرا دستهایت را بسته‌اند؟

ژاک آنها مرا اعدام خواهند کرد.

بیگر جوان اعدامت کنند؟ نه... دوست من! خوشبختانه هنوز این دوروبرها

دوستانی هستند که دوستانشان را فراموش نمی‌کنند! [طنابی را که

به دستهای ژاک بسته شده باز می‌کند و او را می‌چرخاند تا بار دیگر در برابرش

قرار گیرد، و او را در آغوش می‌گیرد. هنوز در آغوش یکدیگرند که ژاک می‌زند

زیر خنده] داری به چه می‌خندی؟

ژاک اینجا بودم، و داشتم شاعر بدی را به‌خاطر اینکه شاعر بدی

است سرزنش می‌کردم، و او غیر از اینکه تو را برای اصلاح کردن

شعر بدش نزد من می‌فرستد چه کار می‌کند؟ و بهت بگویم بیگر،

که حتی بدترین شاعران نمی‌توانستند پایانی شادیبخش‌تر از این

برای شعر بدشان درست کنند!

بیگر جوان دوست من، حتی از یک کلمه از حرف‌های سردر نمی‌آورم، اما

این مهم نیست! من هرگز فراموش نکرده‌ام. اتاق زیر شیروانی

را یادداشت هست؟ [حالا نوبت او است که بخندد. ضربه‌ای به پشت ژاک

می‌زند. ژاک با او می‌خندد.] آن را می‌بینی [به اتاق زیر شیروانی صحنه

بالایی اشاره می‌کند.] آنجا اتاق زیر شیروانی نیست، پسر! آنجا

کلیسا است! معبد رفاقت واقعی است! ژاک، هیچ نمی دانی که چقدر خوشحالمان کردی! یادت هست که کی وارد ارتش شدی؟ خب، ماه بعدش فهمیدم که ژوستین... [او به طور معنی داری مکث می کند].

ژاک که او چی؟

بیگر جوان که ژوستین... [او مکث گویای دیگری می کند] ... قرار است که... [بار دیگر مکث می کند]. خب، حدس بزن!... یک بچه.

ژاک و یک ماه بعد از ورود من به ارتش بود که موضوع را فهمیدید؟

بیگر جوان پدرم چه می توانست بگوید؟ هیچ راهی نداشت جز اینکه اجازه بدهد با او ازدواج کنم. و هشت ماه بعد... [مکث گویایی می کند].

ژاک چی شد؟

بیگر جوان یک بچه! \

ژاک حالا چگونه؟

بیگر [مغرورانه] خوب، خوب، خوب است! به احترام تو نامش را ژاک گذاشتیم! باور بکنی یا نکنی، حتی قیافه اش هم یک کمی شبیه تو است. باید بیایی و ببینیش! ژوستین ذوق زده خواهد شد!

ژاک [درحالی که به پشت سر نگاه می کند] ارباب کوچولوی عزیزم، سرگذشتهايمان به نحو خنده داری شبیه یکدیگر به نظر می آیند... [بیگر جوان با شعف بسیار او را به بیرون صحنه هدایت می کند].

□ صحنه ششم

ارباب [وارد صحنه خالی می شود و غمگینانه صدا می زند.] ژاک! ژاک، پسر!

[به دوروبر نگاه می‌کند.] از وقتی تو را گم کرده‌ام، صحنه به اندازه دنیا خالی است و دنیا به اندازه یک صحنه خالی، لُخت است. حاضریم همه چیز را بدهم تا تو دوباره حکایت دشنه و غلاف را برایم تعریف کنی. آن داستان مشمژکننده را. در آن صورت می‌توانستم آن را نپسندم و به صراحت بگویم که داستان بوج و بی اعتباری است، و تو می‌توانستی دوباره تعریفش کنی، و هربار طوری بگویی که گویی بار اول است... آه، ژاک، پسر، کاش می‌توانستم داستان سن-اوئن را هم به همین ترتیب وایزنم. اما فقط داستانهای عالی تو را می‌توان لغو کرد؛ رابطه نامشروع احمقانه من لغو ناشدنی است. و حالا تنهای تنها شده‌ام... [او به گونه‌ای که انگار در رؤیا به سر می‌برد سطرهای زیر را چنان از بر می‌خواند که گویی متعلق به قصیده‌ای است] درود، ای قرص ماههای درخشان!... [با صدای عادی] حق با تو بود، تو می‌دانی. هیچ‌یک از ما نمی‌دانیم که به کجا داریم می‌رویم. فکر می‌کردم که سری به حرامزاده‌ام خواهم زد، اما در عوض، ژاک کوچولوی عزیزم را گم کردم.

ژاک [درحالی که از آن طرف به سوی ارباب می‌آید] ارباب کوچولوی من...

ارباب [مات و متحیر به طرف ژاک بر می‌گردد] ژاک!

ژاک آنچه را که آن خانم اصیل مهمانخانه دار که ماتحت بزرگی داشت درباره‌مان گفت به یاد بیاورید: ما بدون همدیگر نمی‌توانیم زندگی کنیم. [ارباب مغلوب احساسات می‌شود. درآغوش ژاک می‌افتد، و ژاک دل‌داریش می‌دهد.] حالا به من بگوید که کجا داریم می‌رویم؟

ارباب کدام یک از ما می‌دانیم که به کجا داریم می‌رویم؟

ژاک این را هیچ‌کس نمی‌داند.

ارباب هیچ‌کس.

ژاک پس، شما راه را نشان بدهید.

ارباب وقتی نمی دانم که کجا داریم می رویم، چگونه می توانم راه را نشان بدهم؟

ژاک برای این که آن بالا بالاها این طور نوشته اند. شما ارباب من هستید و وظیفه دارید که راه را نشان بدهید.

ارباب درست است، اما آیا آنچه را که یک کمی آن طرف تر نوشته شده از یاد برده ای؟ همان که می گوید ارباب دستورها را می دهد، اما ژاک از میان آنها انتخاب می کند. خب؟ من منتظرم!

ژاک بسیار خوب، باشد. من دلم می خواهد که شما راه را نشانم بدهید... به پیش...

ارباب [به دور و بر خود نگاه می کند، بسیار دستپاچه است] بسیار خوب، اما به پیش کجا است؟

ژاک اجازه بدهید راز بزرگی را برایتان بگویم. یکی از قدیمی ترین حقه های نوع بشر را. به پیش هر جا که شد، است.

ارباب [سرش را دایره وار می چرخاند.] هر جا که شد؟

ژاک [درحالی که با یک دست دایره بزرگی درست می کند] به هر جا که نگاه کنید، به پیش است!

ارباب [بدون شور و شوق] این عالی است، ژاک! این عالی است! [درجا آهسته می چرخد.]

ژاک [غمگینانه] بله، ارباب. به نظر خودم هم خیلی عالی است.

ارباب [پس از مدت کوتاهی کار صحنه، بالندوه] خب، پس، ژاک به پیش!

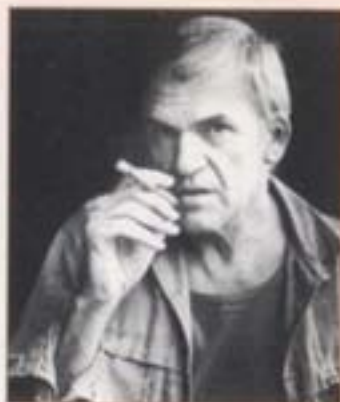
[آنها به طور اریب از صحنه بالایی خارج می شوند...]

پراگ، ژوئیه ۱۹۷۷

Milan Kundera

JACQUES AND HIS MASTER

Translated from English
by F. POURYAVARI



در پی تهاجم شوروی سابق به چکسلواکی در ۱۹۶۸ و «بگیر و بند» هایی که در پی داشت، میلان کوندرا در لیست سیاه قرار گرفت و ممنوع القلم شد و به دلیل محرومیت از چاپ کتابهایش امکان گذران زندگی را از دست داد. چند تن از دوستانش در صدد یاری به او بر آمدند. از جمله، یک کارگردان تئاتر پیشنهاد کرد تحت پوشش نام او، نمایشنامه ای با اقتباس از «آبله» داستایوسکی برای اجرای صحنه بنویسد.

کوندرا در پی بازخوانی اثر منوجه شد حتی به قیمت مردن از گرسنگی، چنین کاری از او ساخته نیست. با داستایوسکی جور در نمی آمد. اما در عوض به سرش زد «ژاک فنا و قدری» دیدرو را به صورت نمایشنامه درآورد. کارگردان موافقت نکرد، اما میلان کوندرا اهمیتی نداد و این گونه بود که «ژاک و اربابش» بر اساس «ژاک فنا و قدری» دیدرو، اما با برداشت شخصی میلان کوندرا نوشته شد.

ژاک و اربابش یک اثر کم‌تأثیر در ادبیات نمایشی، یک واریاسیون درخشان و در عین حال مطرح است و هر چند از دیدرو الهام گرفته اما به کوندرا لطف دارد. ژاک و اربابش نخست در یوگسلاوی و سپس در یونان و آلمان و سوئیس بر روی صحنه رفت و در فرانسه مدتها روی صحنه ماند و در همان جا نیز برنده جایزه شد.

شابک: ۹۶۴-۵۵۱۲-۸۶-۷

ISBN: 964-5512-86-7

قیمت: ۷۰۰ تومان

انتشارات روشنگران و مطالعات زنان
Roshangaran
& Women Studies Publishing

